

دیوان بابای گوهی

علی بابا کو ہی

دیوان
خاتقینان
پیشوا
بانی

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید که درین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۵ هجری
 بصری که مسافرت بطهران نمود محبت حضرت مستطاب ادیب بن آقای
 میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شد جناب معظم له بواسطه عشق مغر علی که بحجج آور
 کتب ادبیات دارند از این فقیر دیوان بابای کوی را خواستند زمان ورود
 در مقام شخص برآید نسخه مباحث مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدینم نویسد
 آقای میرزاخان فوت که نزد دوستان صمیمی اند و نمودند چه بهتر آنکه بهمت بکار
 و طبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوان
 دیگر در قفسه بابا موجود است با تعلق دوستان را بهجه بابا مشرف نسخه آنرا از
 سرایدار آنجا شهیدی حسین درگه رفتی و نظافت بقفسه بابا بفرموده او است انچه
 معلوم شد که جناب ادیب لیب آقای میرزا محمد شیخ در شعاع بکنند آن نسخه
 اندوی همین شخص نسخ دیگر بفرموده و وقف بر قفسه بنموده و در بیجا چو راهم که

بر او نوشته با فنی نایب محض نموده و طبع رسانید

و بی هده خادم چهار شیخ محمد تقی معرفت



فرمانبر قاشیخ محمد تقی خونسار

MAFI .

SHEKH MOHAMAD TAKI

KHONSARI

فرمانبر قاشیخ
محمد تقی خونسار

فرمانبر قاشیخ
محمد تقی خونسار

شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریختن سر

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدما
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال مستایب علوم
معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده اورا از مریدان شیخ عبداللہ شریف
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیرازی شمرده گویند سبب است
دی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون
بسیچو به وصال منظور بجهت دی مشغور، ممکن نبود از روی مصیبت
ورکوه خارج شهر بیادست و معلوم مشغور شد اما آن شهر در حالت
و طاعت او خیر یافته و به تواتر مسیحت زهد او و شرف و سلطان
شد سلطان بصومعه او رفته و محققان این را ویران نمودند و در بعضی
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت در بیان آن در بعضی آنجناب
شیرین آمد و تقصیرش با تحقیق بدل شده بود از قبول آن نزد قرب
مشوق حقیقی بر و سلسل محبوب مجازی ختیار نمود بنا بر این
پای معرفت و عبادت آن جناب به ارج اقصی و معارج اعلی رسانید
و بعد از محبت آن عاشق صدوق محبوب بود که خود را بجانب خود
کشید گویند که هر دو در آن کوه بیادست مشغور بودند تا در

نه انا چپار صد و چهل و دو در ملت نمود لکن ای بابای کوهی

شهو پست، سعدی در بستان میگوید (مصرع)

ارشنیب می که بابای کوهی چه گفت (۲)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

نویسه گاه همه سال سناست

جمعی ازینند وی را آنگ

شکله نمودند بر دستان

در روز تهنیت

مبارک

مبارک

این وقت که در حرفی است نامدار شیخ علی بابا (شیخ محمد)

بدرستی که در جوار کعبه است که در غایت بود و صیبری

در روزی که در میان میسرها در دست رازید

در روزی که در میان میسرها در دست رازید

پست

دیبچه

چرخ که چسبید بسای و شکویش که بر تهر خورش و قندهای تمدنی از قباب زیب
 اهدا و قباب زخموده بود درین وان سعادت نشین که تاریخ بجزی تری بنوی
 یزد و سنجید و بیت چهار پیوسته سخای دو بزرگش تمیز نمود و بسلسله شکویش
 اعز و تا آینه کون آتشی بر فغان جویند و در دستام نام خیر ابریزند در گاه بی
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشعاع اشدیه لکن نام اینها بر آوردن
 دو قطعه دیگر که تاریخ عمران آن مکان شریف است سرود و شعر اینچونند و این است

نمودگی ۴۰

<p> بسته اند شمشیرها و در جبهه یابی و ستمین با سینه چرخ دست یابی از شمشیر خیزد خوشم بر شمشیر زنده و زور در شمشیر ازین جاسه زنده پند زنده در شمشیر شمشیر رویه شمشیر زنده و جهان پیش نام بندش جبهه در شمشیر </p>	<p> خیزد رین بکلیون بوه یا خورشید شکوه شمشیر زنده با شمشیر زنده روزی از غمناک در فغان شمشیر شمشیر زنده با شمشیر زنده زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر زنده و شمشیر </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۲۴ چپار صد و چهل و دو رحلت نمود که از بابای کوهی

مشهور است سعدی در بستان میگوید (مصراع)

در شبی که بابای کوهی چه گفت (۴)

اینک مزارش در دامن کوه پیران

نخیه گاه حاصل نیازست

همی از بند و وی را آنگ

شکوه خوانند و یوا^ش

سند کوهی تخلص

میناید

هو بقیه تعالی

با اوقات از سر کبیر و عرفای حق که نامدار شیخ علی یا (شیخ محمد

بنام عجب ... در ... بابای کوهی است که در غنمش بگویم صبری

را ... ما ... بر وی را از پیش باز داشت از ایزد

نی خود شعور ... بین المعبورش و انم بنیادش که بابای

دیباچه

چرخ هم پهلوی و شکویش که بر قصر خورشید و قندی قدی از دیباچه ایاب
 ماه و آفتاب فرموده بود در این اوان سعادت نشان که تاریخ بجزی تری بهی
 بزرگ و سبب و نسبت چهار پیوسته سخای دو بزرگش تیر نود و سیست بر شکویش
 افزود تا اینک این آفتاب زلفان جویند در دستم کار خیر با بر دویند بند در گاه بی
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شریزی المتعلقین شجاع (شجاع الملک) نام اینجا بزرگوار
 دو قطعه ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و منقوش است بحد اوندان نش

نموده ای به

حبه از این بجا یون کوه با فرو شکوه پیش او شتی بهست چون باغی بی نیاز روزی از غمناکی اندر خاک پاکش پاشنه شد و فین با بی کوهی اندر این مصلح کشته نام او باشد علی کز پر تو میس از ل کم نشان دادید در صورت معنی بلیق این بنا کشت انحرسانها ویرانه که از آن بار سلطنتش مت کابل نش	راست با نهد چشم لعل دل چو طوری بر زنده پای او شهر بی برکت چون بهستی بی قصه دست غیبی دور ال غمناکش اندازد سرور مونس بفرخ لعل دل زهر نژدگیست و دور نود بخشش آید این چون در خاکش نهشته همچو او نفس صبور همچو او شخص شکور رو بکیرشش کردی در جهان کیت با نام آندش بهیگی در سنین و در شهر
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیس پچہ

شجاع از بہر آغوش فرزند گدسہ شہر
 مائیکر آرد بر دین آن بحسب عینی زو ظہور
 ی تکرش بخرطبع ہر گشت گفت
 شد زیبا با تختی در ہمن کوہی چو طور

۱۲۳۴

تاریخ دیگر

کہ اندر رتیبہ ہم تنک است با طور	عقابی آمدند ز کجہ پر شکوہ ہی
چہ کوہی سینہ آن اسکن چور	چہ کوہی مثل او جہای عثمان
کہ برگردون چو طور از وی رود نقد	یکی بقصد در این جہت کویہ است
کہ در مینور و انش باد مسرور	در او دارو مکان بابای کوہی
کہ علت میر و از جان در بچہ	چو کوثر چشمہ آتین روان است
تقیح گاہ خستق و مو شمع سوز	فرز چشمہ آتین است عالی
ولی بسس سالہا آن جہای بگور	ولی بسس قرعہ آن آب جاری
ز چنگال عوانق بود ستور	بسیلاب حوادث بود مقرون
چو دیدہ اندہ را در ملک محبوب	جو انزوی تفرہ از شہبہ است
پہ قیاس بد او از چو دستور	امیر داد نصر اللہ از آن روز

شجاع از بہر آغوش فرزند

زیبا با کوہ شہر است چون طور

۱۲۳۴

دیسپاچہ

پس تحسین اشعار و گفتار آنجناب کہ بشایہ سیرج و کیمیا کیاب پو و برآمدہ تشریح این شعر
مثنوی مستوی کہ ترجمہ حدیث نبوی است جتہ (مثنوی)

کفایت پنجم لکہ کوبی درے عاقبت زان در برون آید سرعاً

ز حسن و اتفاق ذکر است آن سر حلقہ عرفای آفاق دیوانی معانی بیان مشون نبر لیات

عاشقانہ و رجعیات عارفانہ با تمام چند رباعی مستانہ کہ زیادہ از دو ہزار بیت بود

و در سنہ ۱۱۶۰ سنہ شدہ بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی سالکان مساکت سلوک کریدہ سواوشن

توتیای دیدہ کردم و مسطورش از سوا و بہ بیان آفریدم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات

بترقیب صرف تحفیش مرتب ساختہ دیوانی پر دختہ آمد در پارہ از غزلیات انسان

تخلص نماید و در برخی کوی فریاد پس از چند ہی بیاضی کہ در سنہ ۱۱۶۰ و یکصد و شصت و پنج

تاریخ کتابش بود دیدہ گردید مشون با شعار چند تن از شرا و قسا حشر شامل بعضی از

اشعار بابا کوہی آن نغمہ بر نغمہ پیش بست سال مقدم است از جہی بر آن تسلیم ننوازی

از روی غنچه ثانی مقابله نموده و نقص معینہ را تا در جہہ کامل کردہ بعضی کلماتی کہ در این

افادہ معنی سبب و برسم نغمہ بدل در حاشیہ بنام داد پذیرفتہ ایل و قوہ خیال کلمہ جہت بہ

گنبدہ آید دیتزد مجموعہ کہ تاریخ نگارشش در سال یکہزار و دوشت و شصت و پنج است

چندہ عزل از مولا ثابت آمدہ با غزلیات مرقومہ تصنیف و مقابله شدہ این نغمہ را باید

ویساج

متذکر شد قبل از بابای کوهی تاریخ ادبیات شاعر غزل سرانگیزان میدانم عصری تنها
 رودکی را بقین غزل سرانی ستوده مرادش تعریفات است اما بعد به او بود و پنجاه بیت از وی
 را بر سر ایندگان غزل بویژه غزلیات حکمت آئینتر مقدم داشته و است و تقدم نهادن
 وی نموده گفته ما شعرای حکمت شعار قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیروان کرب
 اویند و شارپین آن سر شپه و جو بهمانا این افکار را سزاوار و پایدار خواهد بود که شعار
 مشوشن با بر اجمع کرده صورت دیوانش دوام و چنین کنج شایگانان را بر اینگان
 نهادم بسیار گفته اخروی موقوف شت بطنقیش گشتم و تخم نیکنامی در مزرع آمال گشتم از
 که آن در داری منضم و مطبوع صباع شود و این خدمت مقبول از شعاع کردود

قصه و ویرینی
 عصری در مدح
 رودکی
 در تذکره ای است که رودکی را در این
 شعرها و در این باب
 در تذکره ای است که رودکی را در این
 شعرها و در این باب

انتهی

مخفی نماید که پایش ترا از بقعه بابا (تقریباً ۵ متر) چشمه و حوض آبی و چهار
 کهن سالی است که بجانبین چشمه مرحوم جمیب الله خان قوام الیوم
 عمارت و صحنه بنا نمود که پنجاه زائرین آن بقعه محسن تفریح و تفریح و دانی
 است، اما اشخاصی که دیده اند اطمینان نمائند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز
 نظرات از زمین باین باصفائی (که جلگه و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت نمی شود
 محققان معرفت خوانساری

نقل از کتاب تجسس لفظی

کوهی شیرازی - همش شیخ علی و از قدما می شناخ بوده است کتاب
 تاریخ کزیده اورا از مریدان شیخ ابو عبیده حقیف مشهور شیخ کبیر دانسته
 و برادر پیر حسین شیروانی نموده و در هر حال بحسب زمان بر شیخ
 مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تحت مسی که در مرقش
 در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون قبه گاهی مشهور است و پیش
 دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان توحید است و از او

وله

هر که را زلف چو زنجیر تو و بلوانه کند ز اشیا جان حجابش همه بیگانه کند

ایضاً

عاقبت سیل برگی بر و بنیادش هر که بر کردی ارباب نظر می خندد

ایضاً

چو ختم آفرینش آدمی بود و باخر نوع انسان استریدند
 ای که از غرط بزرگی می بگنجی در جبین در دم کان قطره خونی است چنان جاگرد

دیوان باباکی کو

بسم الله الرحمن الرحيم

توان عمارتی ساخت بر روی موج دریا	تحم ہو سس مکارید در خاکدان بنا
فانی شناسد و را چشمی کہ بست مینا	عالم ہمہ سرست بودی ندارد از خود
گر خانہ بسازی بر روی سنگ خار	تا ویدہ بر کشائی گمشت خاک بینی
کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا	کو خمر و سکنہ در کو کیتباد و جمشید
ای کاروان مجلس شناس آن سیرا	بگذر ز باغ وستان بگذر از ایوان
چون عیسی مجر و اہنک کن بیابالا	تا بہمچو خرمسانی اندر جلاب دینی
کوین عبت بار است ہستی او ست پیدا	غیر از وجوب واجب مہم مطلق
و بہت چو پوسف آمد نفس تو شد زینجا	بر خویش عاشقی تونہ بر خدا ی جاوید

کوہی ز خود فنا شو جو یای کبر یا شو

انجا میرتن مجان کان یاد بست پیدا

دیوان بابای کوی

۳۰

در خجسته در ملا دیدم حسدا	در شیب و در علا دیدم حسدا
در بلا دیدمش با خود و لے	در نعیم و در عطا دیدم حسدا
چشم بکشادم به نور روی او	در میان این دیده با دیدم حسدا
زده زده چه آید در نظر	اقتاب بخت دیدم حسدا
سوی ختم در آتش مانند شمع	در میان شعله با دیدم حسدا
دیده ام خود را چشم خود عیان	من هم از دیده خدا دیدم حسدا
ایران گفت عنبر الله گفت	من کیم پس آنجا دیدم حسدا
فانی مطلق شدم معدوم حسدا	در فنا عین بقا دیدم حسدا
در بدر گشتم بشی الله او	در همه شاه و گدا دیدم حسدا
در وفای عشق او کردم وفات	زنده گشتم بوالوفا دیدم حسدا
در مقام لی مع الله و حق	بی مالک بی نبیا دیدم حسدا
از نوازل چون شدی سمیع بصیر	هم به عین تو تو را دیدم حسدا
در زبان و کام بر شیبی کیم است	رہتا و رہتا دیدم حسدا
در متاز و در و در و در و ذکر	هم بشرع معطلی دیدم حسدا
نه غرض نه حیسم نه جوهر نه جان	نه چه و چون و چسرا دیدم حسدا

دیوان مایه کوهی

<p>زنده گشتم خون بجا ویدم حسد از وصال تو چپا ویدم حسد</p>	<p>صدر رسم آن دلبر طنا و گشت مکل بوم هونی ایشان گفت</p>
	<p>گفت کوهی بر سر طور وصال خر موسی صفا ویدم حسد</p>
<p>کردند نسیا همه در کار بو الو قاف چون یوسفند در سر بار بو الو قاف ناید ز پی و فانی ما عا ربو الو قاف چون بیدان مست بگلزار بو الو قاف بگر شیبی بدیده ویدار بو الو قاف</p>	<p>جان ماسدای ویدن ویدار بو الو قاف دانشمه اند قصه الله اشتری حق و ز فای سبده مدارا کندی شب تا بر و ز ناله و افغان آه است مهر و وفاست کار خداوند لاینام</p>
	<p>در ذره ذره پن رخ او را در قباب کوهی مباحش غافل از اسرار بو الو قاف</p>
<p>تجی میکند حضرت با شیار من و او نیم با هم هر دو میان چین زلفین سمش یکی بنایدت ایسم سمش</p>	<p>برای آنکه ظاهر کرد و همسای بجز ذات و صفاتش نیست موجود منم خمال سیاه روی مانش چرا و معرفت و عارف گویند منی</p>

دیوان نامی کوهی

۵

<p>چو ماه از صحر و خار از سنگ گشت کهی چنان نمایه گاه پیدا بوسل خوشین وارد تو لا چه حاصل شد بخوار لا والا</p>	<p>رو عالم از وجود او هست موجود بتعلیب ظهور آن ذات شجاع ز غیر خود برادر ازل کرد شیره باشد او ارتقی و اثبات</p>
<p>بیاد فتاد از خوش انسان چو حرف اولین پیشش بگفتا</p>	
<p>خوردم قسم بر نیت السیل و اشیا سبحان من عرفتم که زبان کشیا عمری بسر و دیدم اندر سیان قرا گرفتار کنند و کمال گرفتارند و آوا مرغان کباب گشته در باغ شاینا گفتی حکایت خود در کام و در زبانها چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها از حضرت تو آید بر گوش و جان ما کوهی خسته دل را در باب یا الهما</p>	<p>ما فزه ایم پشت ای آفتاب جانها اورا که علم قاصر از گنه ذات کست خوانندگان قرآن غیر لفظی نیستند در کتب خیالت خوانند با عجب عشق از آه ماسحر گاه آتش بجالم افتاد در دید هاشمی تاروی خود بی بینی تو جان جان جانی در سنبل خیالت گفتی بسوی ما آبی بگداز زمین و دینا جانم بسوخت از غم می با پادشاه عظم</p>

دیوان بابای کوهی

	<p>جهت مرپم را باشد نه جان را مکن مجوس در یای روان را</p>	
<p>نظر کجشا به بین عین عیازا چو ممکن گفتند هر دو تعبیرا به چشم او شناس آن رستا کل سرخ و سفید وار غوازا اما حق دان نفسیر پیلانرا</p>	<p>مرکب کی بود و انت بیطه بجز بستی و حیب متشنع دن به حسن نحو و شود عاشق بجز روی بنیر از آب صافی هیچ شناس در این بستان چو سر ز یاد هورفت</p>	<p>چو کوهی شد فنا از خود بگلگه نشان کم کرد و دید آن رستان را</p>
<p>گر نمی بینی تو خود با ما بسیا صادق و کاذب بود صوت ندا هست در تحقیق صد نور و صفا باشنیدم آیت ثم استوا</p>	<p>مانده می بسیم خردات خدا ما و من جز بنده خیار می شست بگذر از تقلید کابنجا ظلمت است من رانی گفت در شید نگو</p>	<p>دیدش چون ماه تابان شیب گفت آن سلطان که کوهی مر حیا</p>

روایت بابا گوتی

<p>جان هر سر در روان آمد از تفریط بلان آمد چون بصر بوشان آمد از برای دوستان آمد کرد و زلف کمر خان آمد رهنمای عاشقان آمد بر سر آب روان آمد</p>	<p>از گلستان جان آمد بیکه سیکوید ز گل گل در چمن سروش خرم بیخ اندر چمن تا گل بلبل هم شادی کنند شک بار آورد هر شاخ شجر در شب تا یک پیش رفت یار آتش اندر غنچه صدر ک زد</p>
<p>ارض با شنید کوهی بویا چون سحر زان استان آمد</p>	
<p>رفت به آب گفت که در یوس حیا بگد ختم چو آب ز الطاف بو الوفا او بدندان نشسته چو مردم چشم حیا اخر نخبه های شکر بار جان سزا</p>	<p>شب ز قدایم در سر رفت تو چون چشمش غم ز گفت چو اویر آمدی دیدم عیان بیده او ان حبال را جانرا بخت چشمش در حال زنده کرد</p>
<p>لب پر لب نهاد و زبان در دهان من می خورد دست از لب خود داد بویا</p>	

دیوان بابا کوی

<p>بارگشتم زنده از غسل شکر بارگاه تا بدیدم در چمن روی چو گلزارش ذره ذره سرچرخ دیدم بود و پیدار فاش دیدم جمله لب داد اسرارشما خود ز روشنی بود دیدم نقد بارشما واحد القهار شد اثبات گفتارشما</p>	<p>سوختم پر دانه سان از شمع رخسار شما صد هزاران گل سگفت با نام هر طرف آفتاب رویت ای کرد در ایام خطا خود اما سخن گفتمی و خود را پدیدار او سخن حسن ویت جلوه میکرد و چشمت پنهان خود است تکلم گفتمی و خودی گفتمی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خون کلید از دیده کوی چو ایر تو بار

منجور و خون سکر از غسل خونخوارشما

<p>جز پشانی نباشد کار ما اهم بدان معنی بود افسار ما در دل هر ذره دیدار ما گفت آری ما گل و تو خار ما معنی از روی پر انوار ما سوختی از عشق آتش بار ما این بود ایجا روغم آلدار ما</p>	<p>چون پریشان است زلف یار ما او بر صورت که بنماید جمال گفت آن خورشید در میان این پناه گفتم او را من نیم چو توئی گفت دانی آفتاب ماه صیبت یک شبی مکنیت آن شمع طراز او بود خورشید و ما چون سایه ام</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این دیوان از بابا کوی
 در کتابخانه
 شماره ۱۰۰
 ریجارد

دیوان باباگویی

ایمان را

باید با او بیاید

سوخانا

<p>ساعز می داد و ما راست کرد گفت کوهی فاش کن اسرار ما</p>	
<p>پنهان کجا توان کرد خورشید آسمان را دیدم همه متماست کردم عیان عیان را چون چشم جان کشادیم دیدیم آندها ترا همچون بلال می بین آن طاق ابرو ترا گر دیده پاک داری بشناس گلرخا بند قبا چو بجزد و کشاد آن مسیان را عین یقین شد آن سرگذار تو کج ترا ز جان نگاه سپرد سو دای دلبر را</p>	<p>از هر که گلبن حق بینند روی جان را اعیان ثابته است سهای حضرت حق روحی رسید در تن گفت انقخته فیه خورشید روی خود را آن ماه نمایه در حسن صورت خود را نمود مطلق توجهی بدن را صد چاک زن که آهرو او در میان ما مادر کنسار او نیم حق دل باید از ما آما به چشم خوبان</p>
<p>دریای وحدت حق سحر و حجاب دارد انسان حجاب میدان در سیر دکان</p>	
<p>روح حدیسی رسید در دل ما باز دیدیم او ست قائل ما او است پیوسته حق و باطل ما</p>	<p>نبیدین او سرشت چون گل ما جسم و جان زده شد از او در دم بر رخ جان نوشت طاعت و مستی ما</p>

دیوان بابا گویی

دوست گرفت جمله سنن را چل باشد یکی یکی چل ما عشق بازی است عقل کامل ما است الله اسم فاعل ما او چون خورشید در مقابل ما گشته چشمانش سحر طبل ما و ده بختیسل های حاصل ما	در دل دل نشت و جان بجان کر و گل را به چل صبحا حیم اوسب و علم و معرفت آموخت یعنی بقه با ایشا چه گفت ما ما چو سایه فتاده در بر او جمله عالم زوی نظر داریم دل در بخش او است او در دل
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تج

در دو چشم نشت می بینم
گفت انسان مباش غافل ما

در صفات ذات نبود هیچ ریوی و ریا نی ازل را ابتدا باشد تو را نی انتها مخض و هم است سنی که میگویند او انتها نیست و کینه بر بویست تو را ریب و ریا خوشی را بر بنده و لرد گویم این روشن ترا بر ملائک سجده واجب شد زنتی عکس ما	ایکد نذر ذات پاکت نیست چونی چرا ذات پاکت قائم است نبود او را ابتدا ابتدا و نختانی نیست در ذات و صفات و صفقات است قائم در صفات و است اقتضای ذات واجب باشد این که مکننا عکس ذات اسما و صفات نیز جهت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ع

دیوان بابا گوئی

<p>مثل ماخر ما نباشد طبیعت ناراضد و نه خوایم تا ذات بهاء و صفات خویش را</p>	<p>منظر هم صفات ذات باشد مصطفی در مظاهر بارز غنیم دیدم اکنون سمشا</p>
<p>گویم یا آنکه که گفت: ایتمه است ایتمه ای منظر است تا این منظرش را</p>	
<p>دیدم آن ماه را در نیم شب و در چه شب بود آنکه در یکدم رسول خواند حق بر مصطفی از روی سر هر که چون شد کدای آفتاب بود آتش نه فلک از بوی عود بزرگدسته نه می شد حسیل هر که را باشد مراد از دور و در حق چو اورا گفت ما را غایب سر برادر بر فلک چون ماه نو</p>	<p>گفت ام الله اکبر نیم شب رفت او از پس خیزیم شب صحف و دیوان و دفتریم شب یافت از خورشید ز نوریم شب سینه پرش چو مجریم شب گفت میوزد مرا پریم شب می شود بیشک تیریم شب تا به حضرت رفت یکم نیم شب انکه بنهد بر زمین سریم شب</p>
<p>دیدم کوی در اشک چشم خویش دیدم را در پای کوه سریم شب</p>	

از این شعر که
بود او را که
نیم شب
از بوی عود
بزرگدسته
چون ماه نو

دیوان بابا کوہی

<p>مروم ویدہ اولوالالباب جان چو کردار وجود رفع حجاب سبب سبب شکر شکر لب لباب نیت فرقی میان آب و گلاب کرد ذات را بلفظ خطاب دل پستار و در باور باب اقاب غیر در مستاب نیت در کبر صاف مویج و حجاب</p>	<p>ہست آن اقباب ماہ نقاب دل و دلدار عین یک و کرنامہ نظری کن بہ پن بہ وانہ و بر مدح و ذم کو تفاوت بخشہ اقباب قدیمہ لاشرفی کہ ہم در دل تو اسکے ذرہ چشم جان بر کشادہ دیدیم نقش غیر و خیال ہل رفت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بس ساقی باقی

خورد کوہی مدام نقل و شراب

<p>گفت بی صبری تو اندر راہ فانی بانست اقاب بی دیدش در کف کی جام شراب ہجرت گودون جو سر آن بچہ کی کباب گفت یکسان شو میں ای نختہ بیداری ہمچو کبچہ اندرون نشست بر جان خراب</p>	<p>دشمن سیاہ بگوش جانم از حضرت خطاب زین سبب چون ذرہ کی گشتیم بر با حضرت شیوہ دیدم و دو عالم درین دریا سزوق دید آن سلطان کہ من فانی شدم از خوشین آن زمان کہ فیتن بر خوستم یکبار کے</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان کوہی

دیوان بابا گویی

<p>روح گویی را در جان جمله ذرات ذره دیدم عدم اندر مشاع آفتاب</p>	<p>دل چو ششم غیر نقش ادب چون ز اهل و نسب شدم فارغ اولم با دوداد و سر خوش کرد بوسه داد و بردمان و دم سحری بود دیدمش روشن گفت پرورده ام بپیر و شکر ساعزی داد پر ز بند برین سر در کشیدم همه حسد اویدم</p>
<p>گفت ما را از لوح صدا و طلب گفت لایق شدی بما با غیب بعد از آنم نفس اول لب بر لب بالب خویش دشت عیش و طرب روی چون آفتاب به نصب گفتش لطف کرده یارب حی روح القدس نه آب غیب خواند بر جام آیت ا قرب</p>	<p>چشم گویی ندیده در شب در روز خبرخ زلف او بر روز و شب</p>
<p>مردم و سوختم مراد یارب میکنند در دم خطاب خطاب نخورد روز و شب شراب و کباب</p>	<p>هستم از بس نود استش و آب از جلال و جمال و زلف و حنت از دل و آب دیده در عشقت</p>

بیاورد

در تمام
و تمام

در تمام
و تمام

دیوان بابا گوی

<p>اه کز نفس همیس و طاعت جان همه ز تار کافسری بستند ز پشت سوختیم با دم سرد تو محیطی و سر چه موجود ندان حاکم درگاهت هر دو جهان ما به نسبت صفات فعل تو ایم هم بحکم تو دیده ام روشن</p>	<p>چند با شیم در خطا و تو اسب از روزگفت تو شیخ و طفل شایب تا مرا سوختی ز آب و تراب بوقدر موج بحسری پایاب ان به استل مانع البایب خوشتن گفته فلان ایاب شده است ذات تو است بر تو حجاب</p>
<p>هست گوی چو قمر و عشقت لب عین بکند بگردن تو لبایب</p>	
<p>از شمع ماه روی تو پر ز یور آفتاب خورشید لایزال زلا شوق چون بنیاب از آب و زنگ لعل لب ابدار تو هر جاست دم نهد ضمیرم تعاروان از پر تو جمال تو ای پر تو آله با عشقت چو درد و کون خروسی بود</p>	<p>در مشعل فلک مثل شکر آفتاب گشود ذره با همه سپهر آفتاب دارد بجام لعل می انوار آفتاب از خاک پای دوست برار و مهر آفتاب ذرات کانیات بسوزد و آفتاب چون سمن او بپزید در اجنه آفتاب</p>

نسخه اول
اتحادیه اشک
نی الاطیبا

نسخه اول
مردم دست

نسخه اول
مردم دست

دیوان بابا گوئی

در کتب

از رشک روی ماه تو ای اقبال جان
بگردان شد ز سحر جان در آفتاب

از آفتاب روی تو که سحر چو باشد
بخشد با آفتاب کرم زیور آفتاب

نسخه پهل
علم الکتاب

خوانده ام از غنچه ام کتاب
آید طوبی محرم حسن المآب

باز گشتم سوی آن حضرت
چون شنو دم زحق الیه متاب

لن ملک گفت حسن درخش
کرد از خود سوال و داد جوابت

ماه و خورشید خاک آن گویند
شد بر آن در اسل مافی الباب

به کلام فصیح حضرت حق
میکند با حبیب خویش خطاب

تا پخش مرا وصال ابد
کرم و لطف دوست بی پایاب

مطلب گفت غنیر ما از ما
چه عطا به زویدین و تاب

عشق در جان ما حبال نمود
چون بدر گاه دل شدم بوآب

همچو خورشید سبحکاهای بود
آن مه بدر کرد در رفع حجاب

شاه عینب گوش دل مالید
گفت بی ما جراتی در خواب

نسخه پهل
بارسول

نسخه
ادشم

چون رسیدی به آفتاب قدیم

بر گذر کو همی از آب تراب

دیوان بابا گزہی

<p>تا بدیدم روز و شب در جان وصال با چشم او بدیدم شیش و بیداری نہ خوب در نور دیدم بکرہ مترل آب و تراب عرش در آب دو چشم ہست مانند حباب ہچو شمشیر سوختی در ہرم این عالیجناب کی رسد و حضرت سیمرغ ساکنا بنا غیر او باقی نہ باشد ہچکس از شیخ و شاہ</p>	<p>دیدہ دل بکش و نم سپہ ماہ و نقاب پرتوی بخشید جان با نقاب وی دوست ز تپش و باد بگرد و برگد شتم تا بعرش عرش عظیم برابر وی آب دیدم نور باز دیدم جان ایشانرا کہ ہر شب تا بروز دہی یا بد کسی اورا بحسن او آہ آہ واحد القہار سیکوید خدا از روی لطف</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	<p>کوہیا دیدی کہ در کعبہ سیر لایزال ہست عقل و علم و ہوش جملہ جانانرا</p>	<p>تجدید بحر محیط</p>
--	---------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------

<p>روی نہاید کہ ہستم نور آن عالیجناب کویدای اولاد من چون تو در آب و تراب غمچہ کشاید دین کوید شویش را جواب تا بکوئی وصف حسن نشین با شیخ و شاہ ہچو پروانہ دل سوزان نامی شد کباب چون کشید انجام ساقی باوہ با چنگ و تبا</p>	<p>ہر صبا از چرخ آمد آفتاب نہ نقاب با ہمہ ذرات عالم در حدیث آمد خوش کل سوال از بسیل شد کندین ناہست در وہان بسیل ہی گل صد زبان بکشادہ وہ کہ پیش شمع بخار جہانش تا بروز اکوی دیوانہ دل شدست لا عقل مبانہ</p>	<p>ہتم عکس زنجہ مخرج</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

دیوان بابا گوئی

<p>صل محمد و دسترغف چون بر سر است ز آفتاب خست ایجان همه نورست</p>	<p>از روی تو چون دیده چاهتا نیست هر سر روی من از تن به زبانی گویت بستی دوست به تحقیق که در من پیدا است لقطه از سر عمت خود که چه که دارنما است یقین باشناسی که همان ما و نقا است اگر چه در دیده ما چهره خوبان زیبا است</p>	<p>غیر خورشید جمال تو نه بیند دگری تا گویم صفت عشق تو را موی بموی نستلا فاخت بی هست بصورت ایدل همچو پر کار تو سرگشته چو اید کردی به ازان نیست که بر هر چه نظر کشانی سرخ و سفید و کبود و سیه و زرد گیت</p>
<p>کویسایل به اعلی و به اسفل حکمی چون همه دوست نهستی بود و نه بالا</p>	<p>قالب فوسین ابروی اندکهاست تا نه پنداری که او از جان جدا است یعنی او نزدیکتر از ما بیا است او بر شیار علی العرش است دوست ما را چنانست خود تنها است</p>	<p>شام سرجی که زلف یار ما است و بهر که معکم گفت ای دل در گنج نخن اقرب آتی بس روشن است از غمش ظل مدد و دوی است اسم الهادی بدان ای راه رو</p>

سخن بدست
چاهتا نیست

اندکهاست

دوست ما را چنانست خود تنها است

دیوان بابا گوہی

<p>زمن رفتنی دان که قول مصطفی است مردم چشم همه جانشان است</p>	<p>ارشد ای امانی شور و رون بچ سبانی علی عیسی چه بود</p>
<p>چون خدای پرورد گوہی را لطف روز و شب ذکرش بنیاست</p>	
<p>که اورا اینیہ و ایم عیان است دل و جان و تم هر سه بنان است مثل شبنوبان لب در دهان است بدان سوشو عیان کنج روان است چرا گفتی که آن دلبر بنان است بهین روشن که خورشید بنان است</p>	<p>دلہم اینیہ آن وستان است خود سب اینیہ خود در حقیقت تخت ویدہ سن و حی پان کرد حدیث کنت کترا را فرو توان چو کنت حسب گشتی اشکارا دو عالم از جمال اوست روشن</p>
<p>چو کبک مست کوہی بر سر منک بصد افغان اما الحق بر زبان است</p>	
<p>روشن این کز نور و روی دیدہ ویدہ است ہر سرخاری کہ می بینم آن گلزار است در رخ و زلف صنم و ایم تماشا کار است</p>	<p>ماہ رخسار شما خورشید پر نور است چون گل روی تو را دیدیم و شرکان و چشم تاہم بینیم اسماء و صفات ذات است</p>

دیوان بابا گوهری

<p>عالم السری که چنان فریفت او جان هر سر موئی زلف آن بت کازیم چون تقیم بهم جامی بجای میفرخت جایم جان بزبان لهما کرد و خوش می شد تیرنگان برکان ابروی مشکین او تخت اندر سخن با بهنا شمسور حسن او مرغ دل را زد پیر و از بهر ابر گرفت همچو کوی افتاده بودم بر سر میدان عشق خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید انکار حق است در بزم گفت و ملی خود در جوار اب چشم با بدان در باغ حسن گل رخسار</p>	<p>نرخه دارد یگان نه صاحب اسرار ما است بر میان چون کبر و ترسانه صد زانرا است می پرستان است می گفتند آنجا جای است باصراحی گفت این قوت لب خنجر امارا است ترک تیر انداز چشمش در پی از او ما است جلوه با سکر در دیدن که این مصلحت است بست بر قرآن شوی و گفت این انکار است ز و بچو گانم که این از عاشقان زانرا است گفت مضمودیم ما و هر دو در عالم دار ما است منکر او کی توان شد چون کوا که اقرار ما است در بشت عدل تجری نجات الا انما است</p>
<p>مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا این سعادت در ازل از دولت دیدار ما است</p>	
<p>ذات و صفات در نظر عارفان یکی است مستوق و عشق و عاشق و ذرات کائنات</p>	<p>گر روشن است چشم دولت جسم و جان یکی است چنان در آشکار و کین و مسکن یکی است</p>

این یک بیت است از دیوانه
در باب چشم
چون تقیم بهم جامی بجای میفرخت
جایم جان بزبان لهما کرد و خوش می شد
تیرنگان برکان ابروی مشکین او
تخت اندر سخن با بهنا شمسور حسن او
مرغ دل را زد پیر و از بهر ابر گرفت
همچو کوی افتاده بودم بر سر میدان عشق
خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید انکار
حق است در بزم گفت و ملی خود در جوار
اب چشم با بدان در باغ حسن گل رخسار

کصد بود

دیوان بابا گوئی

بچه پند

<p>بنگر بر وی جمله که آن دستان بی است بشو که جمله اول چشم زبان بی است منکر سینه که پر و جوان بی است سرو سی و باغ و گل و بوستان بی است</p>	<p>گر صد هزار شاه پرخشا نمود روسے هر شیخی بجز حضرت الله اعلم است بار ابطحیت حسبه بر عشق داد گنشد باد و آب روان عمده را</p>
<p>گوئی چو شد فغان سبری وار و ارتقا وار و نشان که حضرت او با و دان بی است</p>	
<p>شکر خدا که رایبر عتیا ریا است گوید بر و رول که شب تده دارما است</p>	<p>رنی و شب و یابد و عالم چه با است در شام لغت یار چه سیم است</p>
<p>بر او چو خضر شد صفت و ذات هم اول شد آن دل که دست حقیقت حصارا است</p>	
<p>سخن از ل لب ساقی جانما میرفت گزین هر دو حجه جان روح و انما میرفت مست از خلوت جان جان صحرای میرفت همچو خورشید فلک روشن و تخی میرفت از همه خلق جهان لغره و غوغا میرفت</p>	<p>دوش در سیکه کجا بماند علا لای میرفت بخوای لب جان بخش بر و مهر نقاب با ده منجور و رسل لب خود شام و سحر دیدم آن سرور و انرا که بصد چالاکی همچو کس رقت جان چون دیدت عیان</p>

بچه پند

دیوان بابا گوئی

<p>آن چه شب بود که چنان ماه شب چاه پوز</p>	<p>ور دل شب بر ما آمد و بی ما میرفت</p>
<p>زلف بر دوش و شب چون تاملان میرفت</p>	<p>اشک کوهی ز پی رفتن آن سر روان همچو سیلاب کسار بر پیرا میرفت</p>
<p>همه ذرات جهان روشن نورانی شد آن حقیقت که در کفایت جزا و مو جوی مردم خشم همه اوست چون نشان العین مگر از تنی خود هیچ نذار و باقی ست و شفته و چهار می صافی برکت</p>	<p>اشکم از دیده چو ستاره بجان میرفت گرچه خورشید نظر باز و رخشان میرفت ویدش زد که در صورت نشان رفت عین اعیان شده در دیده ایمان رفت واجب لذات چو جان در دل امکان رفت ساقی جان ز کرم جانم کستان رفت</p>
<p>کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و بر پیش خورشید رخس میر و سامان رفت</p>	<p>کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و بر پیش خورشید رخس میر و سامان رفت</p>
<p>همسایه آفتاب ماه است در جان و تن تو آب تیوان در فلک وجود غیر حق نیست دیدم به درون دیده او را</p>	<p>همسایه آدمی نه است چون مردم دیده در سپاه است ور و خوبی مانند گواه است از دیده دیده در نگاه است</p>

نسخه اول
اشکم از دیده چو
سیلاب بجان میرفت

نسخه
نمایان

نسخه
دیدم به درون

دیوان بابا کوہی

۴۴

بزم چمن
بزم چمن
بزم چمن

<p>خورشید بیان خاک راه است در سایه زلف او پناه است</p>	<p>جسم تو در خاک و جان ز خورشید زان سوخت ز آفتاب رویش</p>
<p>کوہی ہمہ شب چو شمع بر ما در گریہ زار و سوز واد است</p>	
<p>تاز بدستی چمت بجان غوغایت پس عجب دارم اگر جسم کف دست ذات او را بجز او هیچ کسی دانایست این بیان چیست اگر زانکہ خدا با ما نیت شیاء اگر او عین ہمہ شئیست خار و گل در نظر عارف اگر تکی نیست</p>	<p>نیت کر بر سر نضین تو ام سود نیست روح بگری است کہ عالم ہمہ غرقند او قل ہو اللہ احد گفت صد سیدانی و ہونعکم چو بیان کرد خدہ او ندلیل ظاہر و باطن ذرات جهان او است ہمہ بونی توحید رستمان خد شنبہ است</p>
<p>ہست کوہی نہمہ روی چو عقیقہ پیمان نخن اقرب چو خد گفت از او تنہا نیست</p>	
<p>کہ میگویی کہ آنہ روخسان است جهان جسم است و او مانند جان جهان اندر جهان اندر جسم است</p>	<p>و خورشید روی ما عیان است لغمت فید من روحی شنید ی زانوار رخ غیاض آن ماہ</p>

زبانک

دیوان بابا گوی

۲۵

<p>زنگ و بوی او امروز در باغ اگر جان را ندیدی چشم بجشای به فکر آن دیوان جان در عدم شد</p>	<p>گل سرخ و سفید و ارغوان است نظر کن قد آن سرور و آن است دل کم کند در آن سوگو میان است</p>
<p>از آن شد شعر گوی همچو شکر که اورا وصف او در زبان است</p>	
<p>به خد آپس جمله ذرات دیدم در روایت از همه رو می نماید بعینت او روشن همه در سرخ سیر خویش بدام هر دو عالم بخوان که یک درستی است به حدیث رسول و نص کلام مصحف وجه لایمام بخوان میکند نفی عن سر خود همه وقت میکند مرده زنده می بینم زنده زان شد که نخت حق بر کم</p>	<p>کرده ام همچو خاک راه حیات فعل انعام و ذات را بصفت ذات خود را به چشم خود ذرات یافتند از شراب حق حالات دل انسان چه مصحف و آیات جای او نیست جان موجود است دلت از هست حافظ او قات تا شود ذات خود بحق ثبات اینکه میرود از جلا و ثبات بر سر خاک مرده آب حیات</p>

نسخه
کر از او مصحف حق

دیوان بابا کوہی

<p>وہ کہ نقش ہواست لالت دست</p>	<p>بت پرستی است آنچه غیر خداست</p>
<p>نوک مژگان قلم کن و نبوس کوہیا چونکہ مست چشم دوتا</p>	
<p>مردم چشم پاک بین شماست دست حق اندر استین شماست وردلم جبرئیل امین شماست شرح آن اسم در نگین شماست خندہ لعل شکرین شماست ابروی وزلف پر ز چین شماست شکرا یزد کہ جان قرین شماست مذہب این ہمہ بدین شماست لعل یراب ششین شماست روی حسنلاص بر زین شماست</p>	<p>لوح محفوظ در حسین شماست دل مؤمن در صبعین خداست روح صیلت بجان سید ایدل روح قدسی کہ نور عظم شد قوت روح من از قرآن غیب قاب قوسین در شب سراج فقد لا مقام تو دیک است بت ترا و مؤمن و کافر اسب حیوان کہ مرده نتد کند قرص حورشید ہر صبح لصبند</p>
<p>مزل روح کوہی شبگرد در خم زلف پر زین شماست</p>	

دیوان بابا گوی

<p>آپو عکس چشم آن در روی عین است و نهو معکم گفت ایدل چشم جان را بر کشا جمله ذرات انا الحق گوی چون منصوران هر دو عالم سایه سر و سرافراز من است اعتبارات تعینها حجاب انیت کل شیء باک الالوجه دانی محیت آدمی دید است اگر تو آدمی روشن بین حق است و بکم گفت و بلی گفتیم ما</p>	<p>خط و خالی او سواد الوجه فی الدین است آنه پنهاری که این جان جهان از باطن در زمین و سماں پیوسته این صورت است چند چون قمری توان گفتن که گو تو در کجا است اینها نستی پیوسته حق خد است یعنی خبر هستی ذات پاک او دیگر فضا است و ان حقیقت را که میجویند نور دیدن است زان بلی جانهای مشتاقان او اندر</p>
<p>شیء لله دارم از خورشید روی او چو ماه وقت انعام است گوی زانکه شاه چو پادشاه است</p>	
<p>دانت حق از لا و الابر است درک خورشید رخ آن به تقا وه که اشک چشم خون افشانا که تعلیقش که نور دیده ما است عقل کل کلی نکرد ادراک او</p>	<p>همه عقل هم ز اعلی برتر است کی توان که چشم پیا برتر است در نظر از هفت دریا برتر است در شرف از آسمانها برتر است که یقین او کمانها برتر است</p>

ریده

خون افکار مارا
 چشم از آسمانها برتر است
 کمانها برتر است

دیوان بابا گویی

<p>گوزینغ و بوستانا برترست ماه روی اوز جاننا برترست از همه عشق زینجا برترست هم نشکریم ز حلوا برترست</p>	<p>در گلتان جمال او کلی است جان عکس روی او شد پرتوی گرچه یوسف را خریداری نمست وصف شیرینی آن لبهای قند</p>
<p>گوها غفای قاف معرفت والله از پنهان و پیدا برترست</p>	
<p>خود را چو نه ز دور پیر جانم دورت خون منم دیده گریان گشودت اوراک و هوش و علم و خود هر چه بودت جانم بیا و قامت او در بجز دورت تا آسمان رسوزدم آه و دورت در آتش فراق دلم همچو خودت</p>	<p>آن نازنین پیر که دل از ما بودت بیک حسرت کرد از لب لعل عقیق رنگ در فکر آن دیوان که دل ما چو موی شد بیت الله است دل که در او غیر نیست چندان بیاد شمع رخسار سوختم که باز جانم چو دیدم بر رخ او خال غمیرین</p>
<p>گوی غیب است ز پندار و تمیز شکر خدای که جان و دوش در شهودت</p>	
<p>پیرانده تو چشم و دل ما کربان است</p>	<p>از گل روی تو باغ دل ما خندان است</p>

کلیت زینجه
کلیت زینغ و
کلیت زینجه
کلیت زینجه
کلیت زینجه
کلیت زینجه
کلیت زینجه
کلیت زینجه
کلیت زینجه
کلیت زینجه

دیوان بابا گوی

۲۹

بانه
بانه
بانه

<p>عنه لیب چمن از آه دل خسته ما خالی بره می تو محراب نشین است ایها چشمم بر هم مزن ای دل شب تاریک کو بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم گفته بودی که دل جمله درخت است</p>	<p>بر سر سر و سنی و نت سحر نالان بهر نفسین تو در علقه خیار این است یار چون مرد و کت دیده بیدار این همه گفتند که دلدار تو هم در جهان است دل از این روی چو زلف تو چه سرزدان</p>
<p>گوی از جمله در آت گواهی دارد گفت پیش همه در روی دروین است</p>	
<p>سوج دریا نیت دریا عین است دیده دل در گشا و در مخزن کل یوم هوفی شناس کلام ماه رویش روشن عالم است بجرو صحت را نمی باشد گران تل شیشی ااکت الا وجه</p>	<p>همچو خورشید یک عین در آت هر دل هر قطره صد بحر از هو است گاه سلطان است و که رند و گدا چشم جاز از خاک پیش تو تیا نه فلک با هر دو عالم سوج با جمله عالم فانی و باقی خداست</p>
<p>همچو گوی باش خرم سوخته هر دو کون از عشق آن در کمر با</p>	

نشان

دیوان بابا کوهی

<p>بیرخ میان قطره دریا وجود است هستی بجای است هر چه جز او نیستی بود آنکه لقا چو مردم چشم است دیده ذات و صفات نقطه واحد بود بدان عرش خدا اول است از آن منقلب بود راز و که انکار سدران جمال را</p>	<p>فرقی مکن که قطره ز دریا کجا جده است ز آن رو که عتبار تعیین همه بیاست مانند آفتاب که او عین زره با است و آن نقطه هم رسم عت خود و ایره فنا آنجا بد آنکه رمز علی العرش است جسوت که ظلمت آمد و جان تو در صفا</p>
<p>چون تا باطل است تا هر کوهی ز روی صفت از هر چه دید اول و آخر همه خدا است</p>	
<p>جانش را جلال آئینه دار است خود است آئینه خود در حقیقت یکی گردد دو صوره می شماری سفید و سرخ و زرد و نیز وجود سواد الوجه دل شد خال آن باد ز یک آب است بستن بر خود چو گفت او کل یوم بودی نشان</p>	<p>جانش را جمال آئینه دار است بر صورت از این رو آشکار است یکی باشد عدد و هابی شمار است ز یک است است و نقش یک نگار است ز لطف و روی او نیل و نهار است صبا حتی گفت کله عین خار است نیند نام که کوهی در چه کار است</p>

نسخه گفت
 صبا می

دیوان باباگویی

<p>مازوخ آن به لغار لغین شکین برکت نور خورستید رخسار هر دو جهان بگریخت</p>	<p>شعله ز روشش در آب جمله خشک و درخت روح من قوت از لب جان بخش آن و برکت طوطی رسوم که از فعل لبش شکر گفت در ازل جامی که جام از ساقی کوثر گفت همه وی زلفش شب خورشید را در بر گفت زلف و روش کفر و دین و نومین کاغذ گفت هر شبی که برقع از خورشید رخشان برکت اقابلی بود لاشعری که بام و درکت گفت</p>	<p>آتش تیرا در آب خشک ساقی چون بخت جز کباب تشنه نقلی نخوردم در شراب دید در آئینه روی خویش آمد در سخن تا به مستی وصلش بماند بی شمار روزگش در دل شب سحر که بی حجاب ست بیرون آمد از سخن چمن بختاد وزه و ز آفتاب آمد ز خیرت به نقاب خوابتم پنهان کنم مهر رخسار در جگر</p>
<p>گفته گویی چو طبل خواند بر سر وی ز کس زستی آن در بزم گل ساغر گفت</p>	<p>در پری و ملک و سل بنی آدم نیست همه دهند که در علم نظر اعلم نیست جز که خال پیش طالب و هدم نیست</p>	<p>ماید انیم که خوبی چو تو در عالم نیست هر که نشناخت ترا گوهری هر دو جهان در حرم حرم و سل نمی کجند غیر</p>

دیوان بابا کوهی

۳۲

<p>نخچه با مرغ سحر گفت صبا محرم نیست هر که زیوانه آن زلف خم اندر خم نیست</p>	<p>ما جوانی که میان گل و بسمل بر رفت نیت خال برابر با بکرم میدانم</p>
	<p>خرم از گریه کوهی هست گل و باغ چمن در چه چشمه ابر و دل دریا نم نیست</p>
<p>او هست جان جهان جسم عالم است قلب او میدان که عرش اعظم است ز آن بر آسمان سستی اعظم است گاه ننگین است و گاه هی خرم است نور و خلقت کفر و ایمان در هم است زین جهت بر جنس آدم خاتم است</p>	<p>کون جامع جسم جهان آدم است جان او مرآت حسن لایزال علم الاکسما چو حق کردش عیان نخلی جمال او جلال تا بود مجموعه سر و جهان بیخ نوعی بعد آدم نافرید</p>
	<p>همچو کوهی خود ز خود شیشه جمال گاه افزون می شود گاه کمی کم است</p>
<p>در دیده هم ز روی تو منم چرا غما است دل رنده شد که خنده لعل تو جان فزا است روشن شد این که پر تو خود شیشه از گجا است</p>	<p>جان از عکس خال تو بر دل چو در انما است چشمیت بنمونه گشت مرابا را ولی از عرش تا بفرش فروغ خنت گرفت</p>

دیوان بابا گوہی

۳۳

<p>صعبین است دل منقلب جان بگذشته ایم از بد و از نیک فغانیم در شام زلف او همه سرشته تا ندیم</p>	<p>شکر خدا که مترل ولد ار جان ما چون هر چه سیرت می او است او قنار ما را جو سل شمع خست یار بهما است</p>
<p>کونی دو بوسه سیری و دلداروم نزد پیوس پای یار که خاموشی از رضا است</p>	
<p>زلف بزرگ تو سر حلقه درویشان است در خرابات سفان رتم و دیدم خندان قبله هر دو جوبان وی چو خورشید شما چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد یار از دیده من در رخ خود می نگرد نخن از قرب که بیان کرد مقام قرب است</p>	<p>مردم چشم خوشت پیر سید پوشان است لعل سیراب لبش ساقی میخواران است طاق ابروی تو محراب دل زندان است زانکه محراب خداوند دل انسان است او است گردیده مادر دل خود حیران است در دم یار شکر لب حقیقت جان است</p>
<p>ارذولی چون بگذشتی حقیقت جان است کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است</p>	
<p>هر که دیونه خسار پریر و بیان نیست هر که چون شمع نوزد نشود روشن</p>	<p>اومی زاده گوئید که او حیوان نیست محرم و سل حریم همه جانان نیست</p>

کوی
نسخه
جز

دیوان بابا گوی

<p>پیش عیدم خسارش اگر زبان بست خار و گل در نظر عارف اگر بحان لبیل سوخته در باغ اگر مالان بست چشم پر خواب تو کره زین بیدار بست</p>	<p>کو بجز قربان کوی که بارش بند بوی تو حیدرستان خد نشینده است عقچه از حمله بگزار خیسر و از خواب شب نشینان بوصلت ز سیدی</p>
<p>گو میانه نشینی تو بمقتضای ریشی زانکه بوسیدن پای سکا او بیان</p>	
<p>قدح بادیه چو لعل لب خو بخوار بست کام او سوخت نقش گفت کبابی گرم است گفت بی ما نشین با تو ام از زور است روح من بست شد و شیشه و لدار بست گفت دیوانه شدی عاشق و عاشق پر بست هم بزنجیر سز زلف مراد هم بست</p>	<p>اندر ترک چو گل خنده زمان دی بست از دل سوخته پیش تو کباب آوردم گفتم ای جان جهان سوختم از بجز تو کنا تا حدیث از لب آنساقی جان شنیدم دید ساقی که شگتم قدح از شوق لبش قصد کردم که بگیرم شکن طره او</p>
<p>دید کوهی که بزنجیر و فادر بند بست در خم جبهه سید رفت بخلوت نشست</p>	
<p>دست دیگر رشته جام گرفت</p>	<p>دست عشق که گر پیام گرفت</p>

از عشق

در خواب

کوهستان

دیوان بابا گوئی

۳۵

دیوان بابا گوئی
 در غایت
 غیر دروغ
 زینجه
 باطن و ظاهر
 در غایت
 در غایت
 آن غار

<p>کشتن شام بر دما در کاه خویش آفتاب روی لا شرقی او اول و حسن ندیدم غیر او نیم شب از آفت ریب المنون از بخیل من در دلم حسرت دانه حال رخ خود نمود گفتم از این چو تو در کار پس رخ</p>	<p>در دلم نشست و ایمانم گرفت شرق و غرب عطاق و ایوانم ظاهر و باطن چو یکانم گرفت در چشم زلف پریشانم گرفت نوع دیگر خواند و انانم گرفت در نشست عدن اسانم گرفت در پناه خود چو سلطانم گرفت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز گوئی چشم است آن غزال
 همچو آهو در بیا بانم گرفت

<p>دیده آثار خاره دلدار دیدن گرفت آفتاب لیلی بر پی در شرق و غرب بکه در خود عشق است آن آفتاب در تقا از میان بر خاتم تا آدم اندکنار جان در اندوم نقش تعبیری شسی تا بدیدم خنده لب با قوت زک</p>	<p>جان زلفش روی آن نه روی پروردن گرفت دل که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت بر سه اول لب ز خارا و چیده ن گرفت شب دلم با او یکی شد ترک ما و من گرفت دل لیری کرد در شب تک رسیدن گرفت جان برای قوت وح از دیده خود خوردن گرفت</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان بابا گوہی

<p>کز دم ما شش اندر جان مرد وزن گرفت مرغ بشخون از درخت خوشنالمیدن گرفت شد بخت مصروف خوشترک چاه زن گرفت بیل و حم روان در باغ پریدن گرفت</p>	<p>سوخم پیش سحر روی او پروانه در از فغان و آه ماد و شینه در صحن چمن یوسف روح که در زندان بسم افتاده بود چون نسیم انگل رویا فتم در بوستان</p>
<p>کو بسیار پرواز کن بر همان چون قباب تا گویند ت که او در خاکه ان کین گرفت</p>	
<p>ذره گشته را خورشید تابان از زوا است بیل روح مرا صحن گلستان از زوا است نعل سیراب بتان را چشم گریان از زوا است تشنه لب مرویم جان را آب حیوان از زوا است حضرت پیش امرات انسان از زوا است زان ہی بالا مرا فتدی خردمان از زوا است</p>	<p>دیدم خوبت را دیدم از خوبان از زوا است تا نسیم آن گل رویا فتم از باد صبح باغ حسن گلرخان خرم ز جوی چشم ما است از لب جان بخش ساقی جو غم پیاید م تا به بنید ذات و اسماء صفات خوشتر تا به نسیم صورت جان چشم دل عیان</p>
<p>در هوای دیدن نعل لب با قوت تک کوہی دیوانه دل آکندن کان از زوا است</p>	
<p>اگر استقبال ساقی ساخوی پر می بست</p>	<p>دوش در پنجاه ناز فتم ست می بست</p>

نسخه
 روی کار
 نسخه
 صورت اورا

دیوان بابا کوی

۳۷

<p>در سجودها جانم پیش روی بخت ساغری پر کرد و گفت میت هشارخی نخن اقرب خواند انحضرت دل خود براید مجلس حق دید صفت حق تعالی پیش</p>	<p>خنده روی ساقی که ای دیوانه روز است در شیدان انگش بر دسم زنتک و نام است جان بگرد شد زتن در قربت اوئی روی ساقی بود چون خورشید در بالاد</p>
<p>گفت ساقی دم مزن در اینه درس شراب دم زد ساقی از این رو پر دلان شمارت</p>	
<p>پر تو نور تجلی طور موسی را بوخت آه آتش بار عالم سوز ما در نیم شب در شکم شیه تیم و آئین طفلیت نقش می تبم که در معنی بی نیم صورتش رلف ز نار تو را زاهد چو دید از صومعه مغنی صد ساله را شوق خست در مد</p>	<p>آتش دل شعله ز نور تجلی را بوخت شعله ز داز سینه و فردوس اعلی را بوخت اقامت مغلی و آباء علوی را بوخت پر تو شمع رخس و عوی و معنی را بوخت عاشق تار گشت زهد و تقوی را بوخت آتش زو آتچان کورس و فتوی را بوخت</p>
<p>بت پرستی کرد کوهی سالها در سومات مهر رویت سومات ملات معوی است</p>	
<p>دل برین در دلدار چو گفت افتد دوست</p>	<p>پار دست که این عاشق دیرینه او است</p>

دخف
نیمه

دیوان بابا گوئی

<p>در بر ویم پشاور خوشم نشاند ساغری لب لب لعل بر گفتم بگر عکس رخساره او در قسده می میدیم ماکه قریم در این باغ تویی لب لباب ذات اسماء و صفات تو تحقیق بی است</p>	<p>با که ایاد شه هر دو چرخان روی برد است نه از آن باوه که در خم و صراحی و سبزه است روشن شد که می نعل و بت شاه او است پوست از من زبون آمد و من از پوست چه درخت است که پر سب و نام است که در است</p>
<p>گویم یا شعر تو است از ازل کرد میان تا گویند عرفیان که چرا بیده گو است</p>	
<p>جانم ارضیح ازل چون دیده بر دیدار دوا بار باری و ان دل و جان ابد را تا ازل تا که هست از کفر و ایمان چشم کز کس او تا که معنی هوفی شان بدستم که هست از عقیم و هم در دوا و ساغری و سبدم چون که کرد اسرار خود را و انا الحق گفت ساعد و دس بیدستی جبهانی رحمت با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است</p>	<p>تا اید هم دل تنهای رخ دلدار دشت پادشاه لاسکان چون از مکاتبا عاودا بر میان پریشان از زلف او زنا دشت کله کله حبه او با زلف او در کار دشت نقل می را در دمان عارفان هر اردا پس چه منصور از این گفت کوی در دشت ساغری خون خود را بر لب خود بخورد جمله جانها لب ساقی بی هشیار دشت</p>

چون خندان
 عیان
 که بی
 غرض است
 نقلی بود هوفی شان
 بر دستم که هست
 کله کله حبه او با زلف او
 چوین عقیم
 فاش کرد
 چشم بدستی بیدستی جبهانی رحمت

دیوان بابا گوئی

توحید
شب چون آفتاب
آفتاب مدوی خود
دیدم آنی وی
خوشبختی که برآورد
در آفتاب

<p>فرد چون آفتاب آفتاب روی خود نمود</p>	<p>دیدش وی چون شیدش نصیب انوار در</p>
<p>بمگذار و دیده از دیدار دلبر صبح و شام هر که چون کوئی حضرت و دولت پادشاه</p>	<p></p>
<p>مانیم بر صفات و صفات تو عین است در عین کاینات عیالی چون آفتاب شد متنوع ز سیر وجود تو هر چه است شد لایزال اسم تو و لم یزل صفت ما عرق بحر وحدت ای حی لایوت باقی است جان صلاح و عالی نمی شود</p>	<p>دیدم بعینت که توئی عین کاینات ذرات او به پیش تو نه صبر و نه ثبات ای و حب الوجود توئی جان ممکن است اسم ترقی است اسم نسیم تزلزلات در جان خویش یافته سر چشم حیات یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات</p>
<p>علم الیقین بر آینه عین الیقین شود کوئی همیشه دست خود بر صفات است</p>	<p></p>
<p>آن دل پاک و دو جهان نظیر نیست از لامکان غیب هویت نمود و کی نور مستطیل کشیدی بشرق و غرب کی میوزید باد صبا صبح مشکبار</p>	<p>خود ذات ساریت که اورا نمیر آن حضرتی که غیر وی اندر ضمیر نیست چون آفتاب شون اگر مستحیر نیست که بوی زلف یار مشک و غیر نیست</p>

دیوان بابا گوهری

۴۰

<p>دوستیم اسم صفاش که صین است ظلمت است نزد جوان پاکباز</p>	<p>لیکن ز کینه ذات کبیر و صغیر نیست پیری که ساده دل نازل همچو پیر نیست</p>
<p>آفتکش عقل و سلم نشوئی ز لوح دل کوهری نور از باوه صافی گزیر نیست</p>	
<p>عکس لب لبیب و دست چو در جان من است دل من کرد قبا جامه جازا صد چاک یار یا ما است شب و روز منب را غیر هر کجا هست ببلد است سیریم از جان خواجه در باز دل و دین همه در باز و برین چاره کار من بی سر و پایدم</p>	<p>اسم از دیده خوبنا عتیق من است روح بر قامت بجوی لب پیر من است خلوت خانه شناسند که در خم نیست دل ما در طلب دوست و یس قرین است که حجاب است نور اراه در این چاه من است بشش محسوس رخت سوختن ساق من است</p>
<p>همچو طبل سخن ناله کند باکی نیست روی چون نترن و زلف بر ویار من است</p>	
<p>میان ما و او ره در میان است مرا در سخن اقرب قرب جان است نباشد در جهان یکدثره موجود</p>	<p>مقام او بجز در عین جان است مقرب شو که این قرب مکان است اگر چون آفتاب آن به عیان است</p>

بازمانده
او همه
بازمانده
بازمانده

دیوان بابا کوہی

عدم وان بجز وجود ذات بی چون	بدین حضرت زمین و آسمان است
نه اشیا باشد و نه نطق اشیا	اگر در نطق اشیا و زبان است

بذات پاک او دیدیم روشن
بجز الله که کوہی در میان است

سواد عظم انحال سیاه است	سواد الوجه او عجب گواہ است
ز عکس خال آن خورشید رخسار	فراوان و عجب در جان ما است
بر آن دانه و آن خط و خال	روز سینہ ما و و دآه است
لبس از خون دلما میخورد می	از این دو چشم متشن در نگاه است
ز خورشید جالش سوخت جانها	ولی در سایه نقش نیاہ است
به اسما و صفات ذات بی چون	که آدم نظم بر تراله است

بوزان حسرت من چند ار کوہی
تقین بانقین چون باد و گاہ است

روشنی در چشم ما از روی آن بر سیرا	چونکہ آن زمره حسین خود قناب است
روی خود می بیند او از چشمهای روشن	روی او در چشم خود دیدم بجایم نظر است
ماره اسم و صفات و فصل را در دستم	ذات پاک حق نزدیک مایی با قر است

بذات حق
بکر حق نطق
زبان است

دیوان بابا کوتهی

<p>هر دو عالم از خم و صحت بدان یک است برخ آنه لقا چون رفت و حال و غیر است گو سلمان است ترسا که چو دو و یک است</p>	<p>دل مقیم بهم حق گفت جان بر او اومی آنچه موجودند از پید او پنهان فی ایش بهت از دریای وحدت قطره بجز غرق</p>
<p>یافت انسان در وجود خویش بزر و بجز خود در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک تر است</p>	
<p>دارزایات روشنی از ذات حق به افعال اسم ذات و صفات در دلب دار و اوجیات و ملامت بوسه داد و گفت آب حیات</p>	<p>دانت حق روشن است در آیات هست در بیان جمله موجودات یخرج لمیت من ایچی گفت لب سلطان حسین آدم</p>
<p>کو همیا زلف یار را بگذار با تا بیانی بر سر خود برکات</p>	
<p>داد خواہیم سلطان العیاش صبح وصل و شام بجران العیاش پیش شاه از جور سلطان العیاش گفت دل پیش سلیمان العیاش</p>	<p>در و جان داریم در مان العیاش از تطاول های زلف سرکشت را اندمار اسپجوسک از در بدر همچو مور لنگ از جور سپاه</p>

تتمه
ایمان

دیوان بابا گوئی

۳۳

نسخه پیش خان
نمانان نعیات
پیش آفتاب

تا نخروی زو پیمان نعیات	دوشس میگفتی که دادت میدم
گفت نزد جان جانان نعیات	دل حسلم نفس شوم به خصال
ماه گفت ای مهربانان نعیات	فرما چون سوخت اندر آفتاب
گفت وایم کفر و ایمان نعیات	مشرف و رویت اندر روز و شب

اومی بار امانت بر گرفت	
با خدازان گفت انسان نعیات	

نسخه
باطن را
نسخه
بر برای خود و بیج
مزاج

به فقیری ستانم از شبنج	دارم از ترک بر سر خود تاج
دارم از ماه و آفتاب سراج	سلطنت را به پین که در شب و روز
دارم ایجان ولی چو تخته عاج	شتم از غیر لوح باطل را
که بطبع خود و براسه مزاج	هر چه او خواست آنچنان کردم
عیل و کبک و قمری و درخج	همه مرغان سبب ز گل گیرند
دارد این بحسب سیریه امواج	حضرت حق محیط بر اشقیات
ما از این روشیم سیریه حاج	کعبه وصل حق دل است ایست

یاد و هست درد کواهی را	
کرد از این رویوسه پیش علاج	

دیوان بابا گوهری

<p>نیت جز شرع مصطفی صلح دل دل در دول بود هلاج که در اندم که جسم بود مشاج هر دور از بهشت کرد خراج آدم آندم مذید بر سر تاج بر سر داشت هر صلح اسمان و زمین کف امواج عقل چون عنکبوت شد شراج</p>	<p>تار و دجان بجانب صلح دره انبیا بر فرستی عشق در جان و دل علم میزد سدره بود آدم و ابلیس چون طبع هوای شیطان رفت کرد آفتاب تر حضرت حق بجو وحدت محیط بر اشیا است بسکه با خود نسید آرخمال</p>
<p>گوهری میرسی به عالم فوق گرمانی به تحت طبع مزاج</p>	
<p>در صحن بوستان ز کرم گفت اصلاح کردیم دیده بر رخ خورشید فتاح جانم چشید از لب ساقی روح سراج من با فتم ز چنگ سگ نفس بد فلاح سکات را بوزان از شعلها صباح</p>	<p>ساقی بجام باده گلرنگ در صلح تا آفتاب طلعت ساقی طلوع کرد بار روح او که گفت است بر بکم تا فصل جام لعل لبش شیر گیر شد در باغ و راع آمد و گوهری چو شت گاه</p>

نسخه
اندر اندم که
بود مشاج

نسخه
بسکه با خود
نسید آرخمال

نسخه
طبع مزاج

نسخه
چون آفتاب

نسخه
روز از آن که

نسخه
از کف

نسخه
تا جان ز جام

نسخه
روح چو راع آمد و گوهری چو شت گاه

نسخه
در اندم

دیوان بابا گوهری

۴۵

	<p>پرودایم از کف ساقی روح راج در جام آفتاب می غسل صبح</p>	
<p>چون کرده ایم دید و بروی تو میگوید از کرم و حجب ساز که اصلاح خوشید را چو ماه در آورد و نکاح</p>		<p>شادیم و خستیم صبح نزل دم ساقی ز روی ما و منی همچو آفتاب از بطن آفتاب برادیم ماه</p>
	<p>گوهری روح مقدس شدی حجاب بودا از فعل شوم خویش گریافتی صلاح</p>	
<p>یار بنمود از همه مورخ سینما بد نگار دل جو رخ چو داری سواد کیو رخ چون نمود آن قریب به مورخ که نماید ز مکنات او رخ که کشود آن بت بمن بو رخ</p>		<p>تا نهادم بجاک آن کو رخ و ه که در جان هر دل افکار در شب آرزویم بدین رورشس کرد یار شیرین لب عارفان دیده اند و حجب را در چمن دیدش صبح چو گل</p>
	<p>زلف در ویش بهم چو دید انسان دشت بر روی ز کس او رخ</p>	

۱
ما خوره ایم از کف
۲
در جام آفتاب

۳
گوهری بهشت عد
بود جا و دان خورا

۴
می نماید حجب کیو
رخ

۵
دشت بر روی
نور گوهری رخ

دیوان بابا گوی

<p>بوزینه بوزیم چکل سرش بحر که است برده فرود ترا از رخ ز دست ساتی گلگون عذار سبزه رخ میان ما و صنم کرده او دو صید فرسخ بغیر خنجر سووای او در این مویخ به بهمانی ما آمد از این کویخ بخته گفت چه حاصل شود ز پای مرغ حدیث نموسن و با نموسن بود آواخ اگر بچاه ذقن او فتاد از سر و رخ اگر چه ساخته اند عارفان هزار رخ بیان کوزه فخار ساخت از گل شیخ هزار ناله و افغان و صد هزار آوای</p>	<p>اگر نه بساید جمسال بی بر رخ حدیث دینی و عقیبی بر د اهل وصال بجام باوه صافی بهرین حال حبیب بجای مردم چشم است یار و دیده و لم چون سطنج طباخ جان بخت و داد هزار شکر که سلطان ثابت محمود چو مور لنگ کشیدم بجهت دل جان چو نموسن همه خوان یکدیگر باشند زلف خویش سپا کشد مرار و روزی همه بجز اسیران ما عرفا کند بید قدرت خود ساخت خم خیم تورا خدای در کل آدم بکل صبح سرشت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بوزینه
 جنت و دوزخ
 چنان شد است
 که سر و فرود
 ز دست ساتی
 عذار سبزه رخ
 چون است
 زلف خوشین
 کشد مرار و روزی
 اگر فتد دل این
 بیند ابچاه
 جسم مرا
 خدای چون کل آدم
 بکل صبح سر
 بچند ناله و افغان
 صد هزار آوای
 زبیکه دیده کونئی

زبیکه دیده انان کر سیت از غم و درد
 ز اشک برشش افشا و معید و رخ رخ

شی بودم چو پهلوی خورشید
 نهادم روی دل بر روی خورشید

مدرسه

دیوان بابا گوہی

۴۷

<p>مرد خورشید و پدم روی در روی قنارم در نسیم چو کان نقش رسیدم در مقام قایب تو سین در آن شب اجتماع محسوس بود چو ترک روز بوقع را بر افکنند فرو پوشید چشم جسم را نور گمان چو سپرخ نرم از آفتاب است سحر که چون بر آمد خسر و سپرخ ز شرق تا مغرب زوانا شمس چمن شد آسمان گلها ستاره بگردویان نظر کردم بپا کے</p>	<p>بندیم چو قمر در کوی خورشید ہی رفتیم بسر چون کوی خورشید نمود از ماه نو بر روی خورشید رخل پر تاب چون کیسوی خورشید شب تاریک شد ہندوی خورشید کہ تا ہر کس نہ بیند روی خورشید نذر دیو بکس تا بوی خورشید جهان پر شد ز نای و ہوی خورشید کہ یکتا است دایم خوی خورشید زبان عوش آمد بوی خورشید بدیدم طلعت دلجوی خورشید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نسخہ
موردہ ماہ نو

نسخہ
فرو پوشید
نور از چشم غبار

بدلت برد گوہی سر صمد را

چو دعوی ہاست اندر طوی خورشید

در این آئینہ حق دیدار ہمو و

کہ جز او چسیر دیگر نیست بو بود

چو دل آئینہ جان رنگ برود

بناشد عنبر حق آئینہ حق

دیوان بابا گوی

<p>ایاز آمد در اینجا ستر محمود دل ما عاید و دلدار معبود چو آن خورشید جانهاست بگوید بعنت در فساد گشت مردود چو لطف از روی خود آفتاب بگوید به بین ما را بحشم ما عیان زود محمد من رانی از چه گشت سرود که او در جان شیا جان جان بود</p>	<p>بذات خویش دارد عشق بازی و چو دار عاید و معبود باشد همه ذرات در جان در سجودند چو شیطان هر که خود را غریبه بر آمد افتابی در دل شب جمال خوشتین نبود و میگفت اگر حق را نه بینی در محش انا الحق جمله ذرات گفتند</p>
<p>مراد جان انسان بر خدائیت ز وصل حق رسید او مقصود</p>	
<p>در میان جان شیرین جان جا ز او دیده اند در دل بکلیطره بجز سبک ان را دیده اند هم بحشم ذات خلاق جبار او دیده اند ذره بر خورشیدش آینه ان را دیده اند منظر اسمای حسن گلر خان او دیده اند</p>	<p>اهل دل در دیده روی دستا ز او دیده اند دیده اند در ذره خورشیدی که لا شرفی بود گر چه مخلوقند ایشان او بود خویش بود آفرین بر خورده بیستانی که پیدای ان هست مرآت جمالی و جلالی از ازل</p>

دیوان بابا گوئی

<p>جدا قومی که ایشان جز نشناختند حق چون کیم نسبت خاموش از پان گروه اندر نظر جانز اما شای حجاب نیشاندش که جز او نیست موجودی</p>	<p>نی نقین دستم اندونی گماز دیده ام در روان جمله اشیا از زبان او دیده ام در چمن با هر که آن سرور روان او دیده ام گر بصورت های او سرور روان را دیده اند</p>
<p>انجاعت کرنگان و لامکان نگشته اند همچو گوئی پادشاه لامکان را دیده اند</p>	
<p>عارفانی که با خدا باشند غرقه بحر لایزال شدند چون که شتند از بدو از نیک صالح اند هر وقت قائم لیلی اند پادشاهان ملک معنوی اند پون که ایان کبریا شده اند یک نفسی بی سبب دم زنده فانی اندر خود و حق با شتند همچو خورشید روز تابانند</p>	<p>ز تن و جان و دل چه باشند پس چه در بند قطره باشند بخدمت یار جان نسا باشند تا بچ شمع مصطفی باشند گر بصورت بسی که باشند فارغ از کبر و از ریا باشند با خدا آیند هر کجا باشند بعضای حسد از خدا باشند شب آرد به نهار باشند</p>

بی حجاب
نسخه
سرور و انرا

و پوران با اکتوبی

<p>این جماعت که وصفه کردیم در روز جمعه است</p>	
<p>عنایت از زنی و علم رنگ برادر سعدانه زار زردا چون چنگ برآورد با بیس شوریده و از اینک برآورد بام و در خورادن نامک برآورد</p>	<p>آغز شعری تو با شکوه بگریه زردا و غنای این باید گل روی تو ای کس و کشته تا غیر تو در خلوت بیان را نیاید</p>
<p>زود در سوخته کوتی بجر گاه اینکه رخسار فلک زنگ برآورد</p>	
<p>خار و گل از شاخ واحد رسیده و از بیب انذات این چنین پرستیده جمله را از لوح باطن شسته اند اهل عالم از لغتین بسته اند از درخت عشق بایک گلده شده</p>	<p>و حب و محبت بپوسته اند غیت با و حب وجود و ملکات بهم و پندار و حنیان و عجبها غیت موجودی بخرد و حب بدان گردانند آسمان او زمین</p>
<p>روح کو ای کشت بیرون تا بدید جمله یارش قفس شکسته اند</p>	

چنگ

خلوت دل

غیت و حب وجود و ملکات

زندان عشق

چشمه نریک با زلفی مردود
 دست کجا ای غیب سره کشید
 مردم چشمم جمله جانشانه
 بتماشای خویش مشغول است
 ناله بیند بنسیر او او را
 بشناسد صفات اسمارا
 مرد عشق خدا باشد ایاشه
 جان چو در شش همه مقتی شده
 بی همه در مقام او ادنی
 سیرا پرده وصال بسپه
 همه در کتب رسول خدا
 خاتمه اوست سر علم الدن
 گفت و بشنود و شب معراج
 چون مستی خویش اثبت
 هر که با مصطفی خلاف کند

ته سپید از کجا
 دیده مارا بر اسب رشید
 دیده خود را عیان بدید
 شاه جهان که هست فرد واحد
 شت خاک بجوشم کزین نزد
 که کند ذات کردگار مدد
 به خدا ای لکنه نیک ازید
 حق منزه بود ز جسم و روح
 خرمخت در کعبه زنده
 او چو برکت از دوکان برده
 طفل را بپند ما در پند
 بی عرف و مکتب و مفرد
 دید انشاء پر را امرود
 شد در اخیل اسم او احمد
 حق فکندش بپند بسیل مسد

زین
 بجهت بسیل مسد

دیوان بابا کوہی

<p>تا کردی ز راه دین مر تدا در طلب او است سالک هر د</p>	<p>سارخ شمع حسدی طرد هر که شد خاکپانی بر پیشتر</p>
<p>کوہیا نور پاک شید را بهمو خوشید دان برج اسد</p>	
<p>ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد بحسن خویش از این روی بارشید صفت ذات شده ذات عین اسما زمین و آسم و خوشید همه بودا از آن معرفت کرد کار و امانت تورا که دیده دل روشن مصفا شد</p>	<p>نور پاک تو چشم دلم چو پناش بهر چه کرد نظر دوست غیر خویش ندید در آن مقام که معلوم علم و عالم آوا بیگ نظر که حسد اگر داز قدرت بدانچه علت غائی است آدم خاکی بنیر استی حق تسبیح روی نماید</p>
<p>دل شکسته کوہی بیاد آن دلدار ز نهد دو کون چو خوشید پاک و یکن</p>	
<p>چون شایسته می در لامکان رسیدند آری عیند و شبلی معروف با یزیدند امواج بحر بودند در بحر آرمیدند</p>	<p>خوش حال انجمنی کرد ام تن رسیدند ان سالکان وحدت الی کی اندایدل بحر محیط وحدت موج و حجاب دارو</p>

زین
بهر چه کرد نظر غیر
دوست تسبیح ندید

دیده
دیده

خوشوقت انجمنی
کرد ام تن پریدند
بر لامکان
زین

در بزم
نسخه

<p>جاوید زنده گشته در بحر لایزال از ممکن بقین کیساره در گشته ذرات وسایه هر دو بود عجب باره</p>	<p>چون ازید خداوند جام و فاخته حق را چشم و آب پیوسته بدیدند در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند</p>
<p>خلق جدید کوهی و زنده کردید چون وید او که یاران بار دیگر چویدند</p>	
<p>چشم از جور یار میگردید از فغان و غیر طلب است بهوای متد دل افزوش می کند یاد حال شکنش صبح و شام از غم رخ و نقش هر چه دیدیم ازید و ازینک</p>	<p>اسچو ابر بحار میگردید باغ و گلزار و خار میگردید سر و در جو یار میگردید لاله دامن دار میگردید دل من زار زار میگردید همه از عجب یار میگردید</p>
<p>دل کوهی بجان رسید از غم ز غمش کوهسار میگردید</p>	
<p>به قامت گلرخان سرور و روتنه بنزه جان و دلسامی ربا بنید</p>	<p>همه شکر لب و شیرین دانه بعشوه دل ز عاشق می ستانند</p>

نسخه
زبانند
نسخه
زولها

دیوان بابا کوهی

<p>سید چنگان طمسه ابرو نکاستند به آتش خود و دایم بدل آفتند چو نشینند خود آرام جاستند</p>	<p>به تیر غمزه چاشق صیبه کردند ز اول و در عاشق گمارند دل از رفتار خوبان مقرر است</p>
<p>شب از هجر بنان کوهی چو نالی بمعوج و صلت به سر رسانند</p>	
<p>در دهر ان من از درد بهر مان رسیدند عزم حشر شد و این راه میان رسیدند در غلغله مهر و دیر چشمه حیوان رسیدند مرهم ریش و دم زان لب خندان رسیدند ایسچ برانی پشام ز گلستان رسیدند</p>	<p>دل من عجب گری کرد و بجایان رسیدند سالها در ره مقصود به تیر قسم رسیدند عاقبت بحر غیر دل من بالیب خشک رسیدند گویی چشم من از ابر که بار گذشت رسیدند خار خور دیم و همه خون جگر بالیوم رسیدند</p>
<p>این همه گریه و زاری که تو کردی کوهی بچ رحمی تنوا حضرت چمان رسیدند</p>	
<p>دلمه افسرخ گردان آفریدند از ان لب جوهر جان آفریدند بشت و جور و رضوان آفریدند</p>	<p>ز رویت ماه تابان آفریدند چو صلت از بزم نخست گفتند ز خاک کوی ارگردی چو برخواستند</p>

هم آرام

نصفه ان
عجم عجب گری کرد
بجایان رسیدند
سالها در ره مقصود
به تیر قسم رسیدند
عاقبت بحر غیر دل
من بالیب خشک رسیدند
گویی چشم من
از ابر که بار گذشت
رسیدند
خار خور دیم و همه
خون جگر بالیوم رسیدند

لفت و روی تو دردی بر
 لعابی از لب بر خاک جسته
 در رویت ز تمام زلف بود
 چونم آفرینش آدمی بود
 عکس دانه خال سیمت
 چو از سبب رخ زلفت برآم
 بمرانی چو وی را میتوان دید
 چونم یوسف مصر دل آمد
 زین نفس و یوسف روح که
 مجو شادی دلاور خانه دسر
 چو در از برای گلشن وصل
 پیش شمع روی ماه بگرد
 ز خار بچون بگریستم خون
 پری رویا تو را چون روح قد
 ز اشک سرخ کوهی و لب یار

به منت همه در فلک است این شیرین
 زین آینه حیوان و شیرین
 سحر خورشید رخشان شیرین
 با خروغ انسان شیرین
 به معنیم پس ز کیوان آفریند
 ز خیرت کوی و چو کان آفریند
 در این روی حسیه آن آفریند
 تم را چاه زندان آفریند
 خود را پیر کفان شیریند
 چهارمیت احزان آفریند
 مرا با چشم گریان آفریند
 مرا گریان و بریان آفریند
 ز خون گلهای حسندان آفریند
 ز چشم خلق پنهان آفریند
 بکان مسل بر رخشان آفریند

چونم
عظمت

<p>صوت تقاره وئی و سرا و چاک خود کلبانک میرسد که استیم در شهود</p>	
<p>ملکن بوقت مستی خود و حب الوجود عاشق شد او بحسن خود از روی دلبران اصحبت گفت حضرت و آنگاه آفرید پیشش و آفتاب جانش چشم ما</p>	<p>ارسی بود چو مستی او هست در وجود خود را مگر بیدیده خود بازمی نمود از جان جسم لعرزه بر آورد در شهود ایمان مکنات برستند همچو دود</p>
<p>کوهی بیدید پر توانوار آن جمال اورا چو جد بجهت سالی خداوند در بود</p>	
<p>هر که را زلف چو رخسیر تو دیوانه کند از خم زلف سیاه تو بریزد و چاشنا چشم خست سیاه تو تا مرغ دلم را گیرد بوی لبی لبی تو که جان می بخشد تا دل مستی جان را پرورد ز دیده آفتاب رخ ما هست که بخندد به و گویند دل ز کوهی بر دماز و با تشنه</p>	<p>از دل و عقل و بهمش همه بیکانه کند از سیب زلف سخن سالی تو را نشانه کند دام از زلف هم از خالی در او دانه کند دلم از خون جگر ساغر و پیمان کند چشم و ابرو و لب و عتوه ستانه کند در میان دل هر ذره ما خانه کند پای چشم سیه دعوی سکرانه کند</p>

از دل و عقل و بهمش همه بیکانه کند

هر که را زلف چو رخسیر تو دیوانه کند

چو چشمت

در میان دل هر ذره ما خانه کند

دیوان باباگویی

<p>و صفت چو احد نمود واحد مشهور چو بود عین شاد</p>	
<p>چون کس شد شنید می ذرات به آفتاب پیداست محو و چه عاشق ایاز است چون غیسر وجود در عدم نیست از غیب هویت او نظر کرد چون است یقین که غیر او نیست</p>	<p>یعنی که نبود ذات راند کردیم بسیار اسم باجد مستجود بود و خویش عابد با هستی او است نیستی مبتدا از غیب شد این شهود وارد بگذر تو هم از خیال فاسد</p>
<p>بیرغ صفت چو جان کوهی بر قاف قناعت است قاصد</p>	
<p>عقل کل در کنه ادراک تو هم کمیند تا بخش حق بطف خود کسی را چاره نیست اول آمرزید آدم را و آنکه آسیرید میناید روی چون گل باز در سخن چمن لطف و بر طمان رحمی نکر و از اول خویش</p>	<p>اگر بویت ره نمائی های مردم میکنند اگر چه بر امت رسول او رحم میکنند جنتش عام است بر مردم تقدم میکنند بسیل و رحم بوسل کل ترحم میکنند میدهد تصدیق خود هر که تخطئه میکنند</p>

نسخه کشته
 نسخه کشته
 یعنی نبود خدای
 نسخه کشته
 نبود است
 چون غیر وجود
 عدم بود
 نسخه کشته
 معنی چنان بود
 نسخه کشته
 چون کشته
 نسخه کشته
 به عالم
 نسخه کشته
 با طمان

دیوان بابا گوئی

<p>تا نوشم دانه آدم فریب از قول یو بر براق دل نشم کوبه است کام عروج</p>	<p>سینه را زین عشقم و لم صد جان کشم چاره شمره فکاک در زیر یکم بکیت</p>
<p>هر که را یکسان نماید قدر و کف و لطف این همچو کوی در بدای حق نشم سکیت</p>	
<p>بذات آنکه مار آسیم و جان داد بذات آنکه عقل و سلم و ادراک بذات آنکه از غیب هویت بذات آنکه از یک قطره آب بذات آنکه از شرکان و ابرو بذات آنکه سرغان چمن را بذات آنکه نسل و وز و گوهر بذات آنکه از لطف و رخ خویش بذات آنکه از یک قطره آب بذات آنکه از آبی خصمه را بذات آنکه از می های وحدت</p>	<p>برای حمد خود کفشن زبان داد دل و جان رحمت ای غیب و انداد لمحوری کرد و آدم را نشان داد قد سر و روان بگر خان داد و چشم ترک را تیر و کمان داد گل سرخ و سفید و ارغوان داد رنج و کان بشا بان چبان داد شب و روزی برای مروان داد کتاب حرف و صوت بگیر داد چنانید و حیات جا و وان داد بنی خویش را طس گران داد</p>

دیوان بابا کوتهی

بر آینه اندیشه حلقه و خونی	بستانب شکر و شیرین دانداد
بذات آنکه در پیداه پنهان	به بویان دل مزی میان داد
بذات آنکه تار و تشن شود کفایت	به خود کشید و صرخ و خمران داد
بذات آنکه اوجیف و شتار	بجسار ان کرد و در چشم خوان داد
بذات آنکه ما و یوانده شغل	بر آنک تشبیه آب روان داد
بذات آنکه اشیا را به حکمت	ز خاک و باد و تش آب و نماد داد
بذات آنکه آمد در مکافضا	ز شان خویش راه را لا مکان داد
بذات آنکه در ایجا و عالم	ز غیب الغیب خود در یک زمان داد
بذات آنکه هر ساعت جمالی	ز حسن خود بچشم عارفان داد
بذات آنکه اول نقطه را رخت	ز غذای نقطه را خون روان داد
بذات آنکه چون و چگونه	به علم خود یقین بی گمان داد
بذات آنکه او خود شد مصور	بفضلان صورت پیر و جوان داد
بذات آنکه تن را چون زمین کرد	دل و جان را بر هفت آسمان داد
بذات آنکه قرب قباب حسین	مجد را شی اندر میان داد
بذات آنکه نه مرد از فلک ساحت	بدان نه تن ز چار عنصر نماید داد

جهان حیفه را با لسان داد	بذات آنکه باز روح را خواند
همایون حجاب از استخوان داد	بذات آنکه بخشد پشه را پیرسل
بغافانی وجه با سقے کی توان داد	بذات آنکه هر چه داد بسته
فریب گریه آیین و گریه آن داد	بذات آنکه با خود باشد شش کار
بذات آنکه انسا زابه فطرت	
غم دور و پلای ناکهان داد	
دل پر خون مرا نشو و نما بکشاید	سر و گلچهره اگر نبد قبا بکشاید
مشک از ناله آهوی خفا بکشاید	یار اگر کامل مشکین بکشاید
گر شیبی زلف تو را با و سب بکشاید	صیغ معادق بد بد هر طرف بشش بکشاید
دوست بر روی دم چشم رضا بکشاید	دلدم سپید با لطاف خداوند که باز
کار و دوش من بی سر و پا بکشاید	از کان خانه ابروی بت ترک چکل
گر از آه دل خسته ما بکشاید	در مقصود که بر زاهد و عابد بکشاید
از زان تا باید روزه کوئی نکشاید	
روزه داری هست که از خوان بکشاید	
متره از بد و نیک همه اوصاف بکشاید	صفاده خانه دل را که با صاف می آید

نغمه
همایان
زنی گریه
گر آیین داد
زلف
کار این غم
بی سر و پا بکشاید
بسته
نغمه
بیشود
سختی
خوان تقاب بکشاید

دیوان بابا کوہی

<p>ولا دیو به عشقش چو ز بکد از صافی شو بلطف خویش خاکی را کند خورشید آینه رو چشم ادبیا موزند خود علم نظر بازی بر جانب که روانی بسینوی روی شکو</p>	<p>و گزید قلب می ماننی و آن صراف میاید از او در دینی و عقیبی همه الطاف میاید که از هر عمره شو خوش و صد کشف میاید کسی از شرق و که از غرب از اطراف میاید</p>
<p>چو خفا شد نشان کوہی مردم بر سر کوہی ولی آواز هیرغ هم از قاف میاید</p>	
<p>هر که شہوت بچشد روح مجرب باشد اندل آئینہ حق است کہ از ہر دو جهان ہر کہ دیوانہ و عاشق بد دوست رفت در دل تست خدا در نگر و با حق باش روز محشر کہ بچویند دل ریش مرا پیرو شرع نبی شو کہ مبنی بر سلا</p>	<p>وانکہ دیوانہ شود سالک سر بہ باشد اچو خورشید فکاک روشن ولی بد باشد در قیامت کہ شود پیش خدا رو باشد سالک آن است کہ ترش ہمہ با خود باشد تیر ترکان تو در سینہ ما صمد باشد رہبر ہر دو حجابان نور محمد باشد</p>
<p>پادشا با بکرم جانب کوہی بنجر از عطا ہای توحیف است کہ در کہ باشد</p>	
<p>از حیب عدم وجود سوزد</p>	<p>جان را غنیم دوست بر جگر زد</p>

دیوان پاپا گوئی

<p>زان شعله که ماه از حس برزد استی چو ز جمله سحر برزد زان خنده که یارب شکرزد ناکه غم شاه عشق درزد</p>	<p>خورشید رخس نمود روشن هر چه حیرت که بود ز دانا بجای جان همه شد پوقند و شکر بدگتم عدم بدیم خفت</p>	<p>نسخه زان شعله شراب بر شکر زد</p>
<p>خورشید رخس چو دید گوئی صند بوسه ز دور بر شکر زد</p>		
<p>ز چین طره مشکین آن دلدار سیاید ز بی شاقی گلردیان که موفی دلاریاید که از روی چو خورشیدش هزاران لاریاید دلم جنات تجری تحت الزهار سیاید که چون خورشید آنروز و صید انهار سیاید</p>	<p>سحر که بوی گل گرفت بکفزار سیاید بدستی با دوه احمر بدستی معصفت فوی جهان شد روشن از ظلمت چو آمد روکشاید ز آب دیده در کوشش که آن غلدر برین سیاید ز هر شام سر زلفش هزاران کوه سیاید</p>	<p>نسخه زینها ساقی چو آن ماه و نمود از زلف</p>
<p>ز غلام گوشت که بر زبان جواد آن تنم برود شیرین ز غار دل گوئی که یازده سیاید</p>		
<p>چو با دوه چشم تو نوشد جلگه کباب شود فغان و ماله ز توان چون نی و ریاب شود</p>	<p>سیا و وصل تو خون و دم تو زبیب شود ز خون دل که دوش چشم تو با دوه می شود</p>	<p>نسخه خون و دم</p>

دیوان بابا گوی

<p>نسخه نمودند</p>	<p>در آن شب که در خواب از کعبه پیچیدم بغیر از آنکه که بر روی او قطرات شود بیاچو که برای چه در حجاب شود بهین که آینه دانست او تراب شود</p>	<p>در آن شب که در خواب از کعبه پیچیدم ز نور طاعت او رخت هر چه بود چو بر چه هست همه دست خفا هر وطن بهین آو به خاک که هست کرد آلود</p>
<p>حجاب شود</p>	<p>بعالم بیروت هست جان کوهی کوه پودید خانه تن عاقبت غراب شد</p>	
<p>نسخه چرا که خانه تن</p>	<p>رواق باغ و دهن را بر جملگون برد شیم آتش کباب از بکر پر خون برد دل خود ذات خداوند همان چون برد تا از این شمس جتم نخت بر ایرون برد توان گفت که این حضرت او اکنون برد</p>	<p>آن جگر گوشه دل از ما بدست گویا بیاو باو در تن دل نامی نوش غیر حق نمکسی چون بزود دل از دست چار چوب تم از آتش دل پاک بسوخت برده بود او ز ازل جان دل مشتاقان</p>
<p>در تنم زلف تو پیوسته بخلوت نشست کوهی از هر دو جهان با دل خود کیسون برد</p>		
<p>ع بلی که خدا</p>	<p>شکر خدا که هستی جان پنجا شد گفتم تا بلی و خدا آشکار شد</p>	<p>از نعل بایر باوه ما خوش گوار شد رو به ازل که گفت است بر بکم</p>

دیوان بابا گوہی

<p>اقیان و ناله اش سبکی صد ہزار شد عالم ز اشک و کریم مانو بہار شد صحرا و کوہ و دشت ہمہ لالہ زار شد</p>	<p>تا اول شنبہ ز مژغہ پیر از جان بر باد رفت آن گل سیراب سرقہ از بیکہ خون کر سیت دل عاشقان</p>
<p>گوہی کہ فدل ز روی کفش زدن چون در و پار در دل او پار غار شد</p>	
<p>پر تو خورشید را در ماہ تابان دیدہ اند ز اول شب تا سحر خورشید خشان دیدہ اند بادہ نوشان ہر سباح از بزم سجاندیدہ اند بلبل دیوانہ راست و غمخواران دیدہ اند دستی را فی اللیل شمع شبتان دیدہ اند در سیاہی نامی چشم تنگ ترکان دیدہ اند مقرر اور ہر دو عالم شاہ و سلطان دیدہ اند بانگہ محسن المعنی عین حسان دیدہ اند تیر نیانی کہ و حبیب اور امکان دیدہ اند خوردہ اند و زندگی از آب حیوان دیدہ اند</p>	<p>ذات و اسما و صفاتش اور انسان دیدہ اند در مقام لی مع الہ بدر ایام بیض از تقیہم بہیم جام طہوری بخیسا از شراب غسل غنچہ ہر سحر در بوستان خوشہ زلف سیاہ او کہ ولین آدہ است تیر مارغ البصر کو جزوہ چیز می مانند جہت اقومی کہ ایشان در مقام نسبتی کردہ اند از حق کہانی نسبتیہ او لیا پردہ اند گوئی از نلایکنت و بچو و پرو حتی جا ویدند زندانی کہ بوسی از پیش</p>

دیوان پاکباز کوهی

<p>در میان کریمه ارباب نظر چون آفتاب لعل او در حقه با قوت خندان دیده اند</p>	<p>کوهیا شکل و هاشم که گوئی ذره است در دل خورشید ریش خورده پنهان دیده اند</p>
<p>بمیزی عکس بود آمد به بینید تقین او چو دو دو آمد به بینید کنون وقت شهو آمد به بینید علاکت در سجود آمد به بینید بجود او در گشود آمد به بینید</p>	<p>عدم ضد وجود آمد به بینید از این دریای پر تش که است چو شاد روی خود نمود از پر چو آدم حلت غانی است پیش چنین گنجی که مطلق بود از حسیق</p>
<p>سینه چمنی جزو است از این شب دل کوهی ریودانه به بینید</p>	
<p>تا رعنه از همه و منتظر دیده از بچه چشمان ریه مست جان عیاره بلبل است که دیوانه این گلزارند بسکه بر یاد لب لعل ریش خواجه اند دل نیکو تر از اندیشه جان پرورند</p>	<p>پاکبازان جهان از دو حسیقان بزارند بسکه از پر تو خورشید رخس سوخته اند چون نیم سحری کرد چمن سیر کنان دل کبابند و سبک سوخته و جان افشان تا بجانان برسند و نفسی در با بند</p>

زین نسخه عکس
بنودی عکس

خود امضا

زین نسخه

خود امضا
بنودی عکس

زین نسخه

خود امضا
بنودی عکس

دیوان بابا کوهی

<p>از ازل با بد اسل نظر بیدارند در اول دیده خود غنچه خندانند جاودان بی من و ما در نظر دلدارند ذره سان رقص کنان بسیر و بی دستارند</p>	<p>لاینام است خداوند از این روز و شب حافظان دل خویش شب و روز بجان و هر معکم چون گفت و شنودند بهم بر بند پاویس و تن همه چون خود</p>
<p>این حرفیان که ز سخنانه وحدت گشته همه با کوهی دیوانه در بندم مانده</p>	
<p>جز حدیث لب شکر و همنان نتوان کرد غیر صرف قدم سپهر ان نتوان کرد چون که دست در آن بوی میان نکرد دیگر اثر این سخن خود تکرار نتوان کرد</p>	<p>ترک عشق رخ زیبا پسر این نتوان کرد نقد این عسکه گرانمایه که جان چه او است تا چه مولی نشود در چشم آن سوی جان عاشق است آن بیت عیار بهشت</p>
<p>گویند که این جهان خون جگر می نوشد این سخن در نظر بی جگر ان نتوان کرد</p>	
<p>آنچه از غیب هویت در نشود خبر و شر از بند و یکدیگر نمود گوهر کتب میشود از فضل وجود</p>	<p>در عهد پستی تنب ار وجود نیتی آئینه هستی بود اعتبارات تعیین نسبت است</p>

بابا کوهی

تاریخ مولی نشود
 بر عینش او مولی
 میدان

<p>است آن شده در معلوآت و المون شد غمی هر ذره اندوزش غیب</p>	<p>پیش طاق ابروی خود سجود چون در گنج هویت را کشود</p>
<p>کو بهیادیدی که کعبه نقاب است با هر ذره در گفت و شنود</p>	
<p>ای دل عدم تمیک در سنگ موجود از آتش روی او کو سوخت و وحال را چون نیست جز او عجزی در حاضر و غایب با چاره و به آنکه خود را بهر صورت یک عین که جز او نیست در هر جا ^{ظهور}</p>	<p>مقاط اضنا نیست تو حید و در و داد در محسول جانها سوزنده چو عود آید خود شاه و خود مشهور در عین شهود از دیده هر ذره نورش عبید نمود بصفا دود و ملت شد ترس او بود</p>
<p>گوئی چو به غشش زنا بود شاه از نظر جاوید بود باقی هر چه که بود</p>	
<p>بطرح صم برد و طبع جان شده ز زاع اینت در خوف بودم پراز طلا و سس مال جاه کند بدانکه چار مرغ این چار طبع است</p>	<p>خردس نهو تم باز حبتان شده گشتم زانغ و خونم در طاقان شده چو عیسی جان من بر آسمان شده که اندر چار طبع ارکان عیب ان شده</p>

روح من
نشد
که در جوار
روان شد

دیوان یاکوهی

<p>شما صیف مهرا آمدن شد مرکب و اند این که خاکدان شد</p>	<p>ز خون و لیم و صفرا سودا بید روح را اینها نباشند</p>
<p>ز طبع تن چو کوهی شست دل پاک بر یای محیط بیگران شد</p>	
<p>در دهان از زبان او گوید از خم ابروان او گوید هم ز فتنه در روان او گوید جان من از نمایان او گوید قصه گلستان او گوید</p>	<p>دل که وصف دهان او گوید هر چه از قاب گوید و قوسین گرگت شرح روح ساکرا رغز خیر الامور او سلسا پر سر و جسم طبل روح</p>
<p>کوهی ز غم به غم غم دل بازگشت استان او گوید</p>	
<p>حسن آن یار هم افزون نظر میکرد اشکم از دیده دل نور بصر میکرد کام و جانم همه پر شد و شکر میکرد پیش خورشید رخسار زور بر میکرد</p>	<p>ماه روی تو مرا نور بصر میکرد پروای لب و دندان تو ای جوهر جان آمدت لبست ایماه گرفتم بزبان دل و یوانه و دره صفت میر و جان</p>

۱- بچانه
۲- وصف بیان
۳- در دهان
۴- ساکت باد
۵- زین جان
۶- بر سر و جسم
۷- قمری روح
۸- صفت بیان
۹- دل و یوانه

دیوان بابا کوہی

<p>سالکان را تحقیق خواستش مرد تا نهادی تو سر زلف چو کان پر دوش</p>	<p>هر که در باوید عشق بپر میگرد اول چو که در چشم آن ترک پیر میگرد</p>
<p>از لب لعل روان بخش تان ای کوہی اکام آن یافت که در خون جگر میگرد</p>	
<p>بفضل صانع کن مینگون شد موجود بشکر آنکه خدا شد مصور آدم بطاق ابروی آنما جلوه با کردم کنون نشد و شکر میوم شیرین کام ز تاب آتش ویش بیخست هر دو جهان بصد زبان همه اقرار مستی کردند</p>	<p>وجود یافت بیک امر عابد موجود سری نهاد و تک پیش آدم او موجود که اور غیب هویت نمود رخ بشود که غیر حضرت او نیست شاهد و مشهود تغیبات که شد از جهان چون بود شور چنگ در باب فی در بر ایل و در</p>
<p>بدید کوہی دیوانه بنسته القدر را نه ایست نه اسود نه نوح و نه دود</p>	
<p>صبا که شام و سحر شکباری آید و آدم همچون چون نسیم در گزار جیب از دل با سپر پناه سر برزد</p>	<p>رخسین طره آن کعبه ز بار می آید بنای سر در چمن بوی بار می آید بان گل که هم از جان خار می آید</p>

نسخه
عابدی است
نسخه
سری است
پیش او موجود
نسخه
حضرت حق
نسخه
چینای بسته
جنگل چون بود

<p>اگر چه ناله لبیل هزار سے آید بچویش گفت کہ غتسیرم چکار میآید عبا چشم بر دسره وار میآید چو آفتاب عیان در کنار میآید</p>	<p>گلگت کر لبان عند لب میآید زمین با نظری کرد روی خود را دید پریش طلعت خوشید چونکہ لاشترگی است هزار پرده اگر هست روی آتہ را</p>
<p>رغار سینہ کوہی بر من شو جانانا نشین کہ ہمدست آن با رغاریا</p>	
<p>ہمچو خوشید کہ بر روی فخر میخندد لب و دندان تو بہر لب کہ میخندد بخت بر حال من زیز و زبر میخندد غنچہ بکشاہ لب از شاخ شجر میخندد ہر کہ بر کر یہ ارباب نظر میخندد</p>	<p>پوسہ میجو اسم و علت چو شکر میخندد چشم از کر یہ در دوسل بریزد ہنم شب ذرہ سیان میل بچوشیدت کہ در دم میکند کر یہ و فغان نہین لبیل است حاجت سیل ہر شکر بر و بنیادش</p>
<p>ماہ رخسار تو از شرق جان کوہی آفتابی است کہ ہر شام و سحر میخندد</p>	
<p>عشقت بجان مردم شیار درود در خون کشتہ آن لب خونخوار درود</p>	<p>آنست تو شب بیدہ دیدار درود ہنمست پر تن غمزہ چو عشاق درود</p>

نقشہ
 کل بخت
 نہ بیند
 عبا چشم
 در دسره
 وار میآید
 چو آفتاب
 عیان در کنار
 میآید

معات

سیل
 ہر شکر
 بر و بنیادش

دیوان پاناکوهی

<p>در پیشگاه او نیامند ذره عکس سواد خال تو ایامه کلمه تا پیش پای یار نیست در خاک راه</p>	<p>بر گرد آفتاب چون نور در روز در جان پاک لاله کسار در روز در چشم من پر شکفت چون گلزار در روز</p>
<p>همچون نسیم کوهی که شسته نسیم شب در حسین زلف آن بت عیار در روز</p>	
<p>بچشم و بچو نه چسرا فرمود تظربا بطن خود کرد ظاهر خود دید بهر چه کرد نظر عنبر خوشتر چون دید بعین آمد و آنگاه گشت که گفت که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم هم او است احمد و عیسی هم او است شیخ</p>	<p>بغیر او چو در کز نیست شاهد و شهود بذات خویش بود زین خطاب گفت و شنود ز گام خود همه تسبیح بر زبان گشود منو شد شاهد جانها ز غیب رخ بشنود که بود یوسف و یحیی که بود مسیح و آهو هم او است یونس و ایس موسی و داود</p>
<p>بطاق ابروی او سجد کرد کوهی و دید که غیر حضرت او نیست ساجد و سجود</p>	
<p>شمع روی تو در لاله چرخان میوزد بجز آنکه پیدا در صدف کرد آورد</p>	<p>آفتاب از دم تش نفعان می سوزد صلی از یاد بت در دل گمان می سوزد</p>

بجای
سر شکفت
آفتاب شکفت
در دیده هر دو
چو گلزار در روز

نسخه
نظربا بطن خود کرد
بهر چه خود دید
بذات خویش گشت
این خطاب گفت و شنود

نسخه بدل
هم او است احمد و
عیسی

نسخه بدل
هم او است یونس
و ایس موسی و داود

دیوان بابا که بی

<p>نام آن لب همه را کام و زبان میسوزد از حرارت جگر آب روان می سوزد همچو پروانه بکیم و دهم جان میسوزد جان طبل عجزت نمره زبان میسوزد</p>	<p>کام دل بجان تو هرگز گرفت عکس چو شید رخس در دل دریا شاد بیش خسارت تو ای شیخ سر پرده جان آتش دمی تو خانه دل کل است</p>
<p>گر چه خسارت تو دستکش چو تن جا کرد با نگویند که او چون دیگران میسوزد</p>	
<p>اهل معنی داند این کنز وی معنی گفته اند حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند روح راموسی و دل طور تجلی گفته اند قطع دنیا کرده اند و ترک عقبی گفته اند خوردنیاش همه پندار و دعوی گفته اند</p>	<p>عارفان میخانه را فردوس اعلی گفته اند چون تقیم بسم فرمود ایزد در کلام شب تینان محبت در مناجات خدا بابا زان بحسب بر دیدار خدا خرفقای محض کسود نهند و گوید</p>
<p>دم مزن در آینه کوهی چو می پنی عیان ایچه موجودات در غیبی و علوی گفته اند</p>	
<p>بباد طالع حور نشید غیب هدی ز وصل بر دیم چو آفتاب شود</p>	<p>دیده صبح سعادت طالع مسود زدوی لطف سحر که مفتح الایوب</p>

چونت

عده

نسخه خطی
کتابخانه
موزه
تاریخ
مطهری

دیوان بابا کوهی

<p>بنود چاره جانم بجز سر کوع وجود که صین بکد کرافت او عابد و حسود</p>	<p>چو طاق بروی انما مهر بان دلم بطاق بروی خوبان چو سجده پای کرد</p>
<p>دلم چو دیدم حسالی که جان ز پر تو آوا یعنی شدش که همین است عاقبت محمود</p>	
<p>نقد جان از نفسی و از اثبات بر سر می کشد باوه جان بخشش چون ازل دلبری کشد همچو که کوه نور از خورشید انوری کشد کین محبتی را اول پاک قلندر می کشد شاهد جان گزرتن بر روی چادر می کشد</p>	<p>چند آستی که در میخانه ساز می کشد نسبت مثل او خشم و ساغر و جام سزای کشد فیض او درین باشد این که ذواتش فیض می کشد نقش اغیار و خیال بار از دل بر تراش عیما پدید روی چون خورشید از هر سو جمال</p>
<p>کوهیاد در گردن جان است ز از زلف تو دل کجایی برداروی او اگر سر می کشد</p>	
<p>ماه دو هفتده روی چون محراب خاور آورد کان ماه روی خود را اندر برابر آورد کان خنده لب او صدقه و شکر آورد هر روزه از جانش خورشید دیگر آورد</p>	<p>در شام صبح صداوق دیدم که سر بردارد شام سحر ندیدم جنت آفتاب رویش در روی ما بجنبید دلبر چون صداوق آنچه چو روی نبود شد هر دو کون روشن</p>

نسخه پیل
جانان
نسخه
دلم چو دیدم حسالی
که جان ز کوهی پر
نسخه
چند آستی
نسخه
کین محبتی
نسخه
فیض او
نسخه
نسخه پیل
ز آنکه گوگب نوز
از خورشید انور
می کشد
نسخه
کین محبتی
نسخه
نسخه
نسخه
نسخه
دل کجایی

<p>شمع و شراب و شامہ با خوشین بر آورد روی چو آتش او شمع معذب آورد در کام من لبی غسل لبش بر آورد اها شب طویش چون صبح محشر آورد</p>	<p>شاه دو عالم آمد در کلب فقیران شامہ جمال او بود می غسل ابدارش در داسا غری می چون آفتاب نشین چون شیر و شکر بودیم هر دو آب</p>
<p>از پر تو جالش کان آفتاب عابناست کوہی بسنگ خاراکه غسل و که زر آورد</p>	
<p>خوشید صفت عیان نماید از دیده ماخصان نماید در کسوت این و آن نماید کمر پر و کمری جوان نماید سر و گل و ارغوان نماید ای روی کجش کجاست نماید</p>	<p>آن جان حجبان جهان نماید از غایت شدت ظنور او دیدم هب زار صورتش من بر بنطه بر آید او به شکله در باغ پرید دیدم او را جان را بر دبه قاپ توین</p>
<p>هر لفظه بچشم پاک دستان از روی عیبستان نماید</p>	
<p>زلف بر روی یار مانع شد</p>	<p>صبح صاف و تن حجاب مانع شد</p>

با یکدیگر بر آورد

در آورد

از صبح محشر آورد

پاک کوہی

دیوان یابا گوہی

۷۵

<p>شرح زلف و رخس بد استم بہ مستی کجا رسد سر کز در دل آفتاب و ماہ نگرا ہم ز جان بشنو و انا حق را گفت قل با عبادی آنحضرت</p>	<p>دل در ویش کان جامع شد ہر کہ از وی با ہم تانع شد نغمہ زان جمال طامع شد دل کہ بگشاؤ گوش سماع شد وصل اورا دو کون طامع شد</p>
<p>وید گوہی حقیقت دل را شرح را چون بحسان طامع شد</p>	
<p>دل و جان در دہان او دارد فارغ آمد و لم ز فکر معاش جانم اندر من از پیوستہ عقل و ادراک و ہوش ما کم برد ہر چو بسین شود بیماری کی جوہر جان تمسک ز ذرات</p>	<p>در دہان جان زبان او دارد قوت روح لبان او دارد سجدہ برابر و ان او دارد طرہ دستمان او دارد ہر کہ فکر میان او دارد غسل ستر نشان او دارد</p>
<p>ناپی گوہی ز ہستان نگشت سرخو بہ ہستان او دارد</p>	

دیوان بابا کوهی

۷۶

<p>سرواز قد تو در باغ گل اندام آمد است این نقطه پاکیزه با خویست جام حورشید بدور تو کشد هر ذره</p>	<p>باوه از رنگ لب غسل تو در جام که همه صید شد و دانه شد و دام رحمت خاص تو بر هر دو جهان ^{عام}</p>
<p>رفت کوهی زاید غایت اسرار دل در دل از دلیر جان بخش چو الهام آمد</p>	
<p>دل که با در غم عشق تو محرم کرد فعلی همسایه صفات تو که عین ^{ذات} بجلافت نشیند بر صدر حیرال اسم جامع که در او اسم ^{مضلل} شاد دل</p>	<p>جانم از خوردن غم نای تو خرم کرد به کلمات یقین ره بر آدم کرد ناک صهل تو کسی را که مسلم کرد آدمی زاد از این اسم معظم کرد</p>
<p>کوهیا هر که قدم ساخت ز سر در عشق بر سالک مجذوب مقدم کرد</p>	
<p>کجا رفتند یاران منی که بودند چو خورشید و قمر در روز و شب چشم ماهان گشده و رفتند نصیب اندرون کرغیب بودند</p>	<p>چنان رفتند پنداری بودند جمال خوشتن را می ستودند ندای ارجی که حق شتودند در آن حضرت کنون اندر شتودند</p>

ویوان پایا کوہی

<p>پس از غلغله کشتن در باغ همه جسمی نهادند از زمین و تو میانی و وصل جان در خسلووند عدم رفته و در عین وجودند</p>	<p>پس از غلغله کشتن در باغ همه جسمی نهادند از زمین و تو</p>
<p>تو هم کوہی بر افشان نیم جازا چو از رخ جد مشکین را گشودند</p>	
<p>زانوارخت شد سنگ کوہر گل سبزه و سفید و بنبر و عصفور جهان شد سر بر پر شک و عنبر توئی ما را بجای دید کسی بکشت او جمله را القد اکبر که بود عنبر او موجود دیگر</p>	<p>مه و جوزشید روی فزود پرو بقدر روی تو دیدیم در باغ نسیمی از سر زلفت صبار و تو را دیدیم سر روی که دیدیم دو عالم پیش عید اوست قربان تقاضای وجود این است آری</p>
<p>دل کوہی بکوش آمد چو دریا ز حیرت خشک لب با دیده تر</p>	
<p>افتاب نه نقاب است ای پسر همچو خورشید در آب است ای پسر هر دو عالم یک جناب است ای پسر</p>	<p>ما رویت آفتاب است ای پسر عکس رخسار شما در جسم و جان بر سر دریای چشم تا ابد</p>

ز نغمه نیل
 گل سبزه و سفید
 زرد و آسیر

جهان شد مشک
 عنبر

نغمه نش
 این است در

عکس رخسار تو در جسم
 همچو خورشید در آب
 آب است ای پسر

<p>دولت ویدار و صلت را ندید چشم مست و صل سیکونت نام سرعشقت در دل ویران ما تا گل روی تو دیدم چشم و دل از صدای طبل و تسمیری باغ طفل راه تو مرید عشق نیست هست وریای وصالت بیگانه</p>	<p>هر کرا در دیده خواب سسای پر شاهد و شمع و شراب است ای پر بمچون کنج اندر خواب است ای پر شیرهای پر کلاب سسای پر در همین چنگ در باب است ای پر صد حبه جان کیش و شتاب است ای پر جمله عالم مراب است ای پر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زنتجه
هر که او چشمش
بجواب است ای پر

زنتجه
صوت کبک

زنتجه
جمله عالم چون

کوہی در پیش رایگوسه بخش
چون خست صاحب لصاب است ای پر

<p>از بد و نیک و نیک به بگذر مردم چشم و دیده دل شو شومسافر بعالم جبروت چیر لب خشک چشم خون نشان در عطش سوختم و باکی نیست شمع جان شدستی و او شاهد</p>	<p>کین ارجس و نفس خویش حدز تا به بینی نگار راه نظر با ملکوت است ملک بحر ویر ماذاریم هیچ ز او سفر لب او است ساقی کوثر چند اشمع و شاهد و د لبر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زنتجه
کین از نفس شوم
خویش خد

زنتجه
در عطش سوختم
بنو دیاک

زنتجه

دیوان بابا لویی

۷۰۹

<p>بهر رهت عشق او در سینه بر ما کس عین سر پین بر همه دیدند مؤمن و کافر که شود خلق را بحق بر که اند او در که نشست بالا تر همه اینها بحق سرور از صفای و کبار و حیرت میل او گلی بود به رسم و بهر</p>	<p>و چه چو حسن است اینکه در دوزخ ناید از رفتن های آن عالم شده بدان عالم و درون آن عرض این بود آمدن عیب چهره سیل این بد و زشت اوست محبوب حضرت عفت همه طفلان مکتب او میند او چون گنج وصال حق را یافت</p>
<p>گویم عیب همگی پس نمانی تا قبولت کند حاصل نمانی</p>	
<p>تا نوشتند طبعش تو ز کوا که آید لبر هست از علالت انجیات آید لبر تا بیایم ز بحر تو نجات آید لبر تا رفت لب تو رسته نبات آید لبر تست در این صبر و ثبات آید لبر</p>	<p>مره ام سد غم و چشم و دوات آید لبر زنده شد جان من سوخته در وقت بنا و وصل که جانم ز غم آید لبر طوطی روح من از شکر لعلت آید لبر پیش خورشید رحمت دره صفت آید لبر</p>

نسخه ۱

نسخه ۲

شده در عالم و روان آمد

نسخه ۳

جبرئیل امین بودی از نسبه

نسخه ۴

اوست محبوب حضرت حضرت

نسخه ۵

تجربا و خبر

نسخه ۶

وقت سخن

نسخه ۷

هست تا وصل

نسخه ۸

بنا و دوی که جام لب آید ز غم

دیوان بابا کوہی

ہست کوہی رقیبان دست میدانی
کنہ آتش بوی غای تو و قاف اید پر

وصل خواہی دیدند و از در و سحران
باصبا میگردد و کوہ و سیا بان غم
نفرہ زن سیتانہ در صحن گلستان غم
ہیچو ابر از کویہ خونبار کہ بیان غم
از سپاہ و لشکر فوج و سپہان غم

ای دل دیوانہ از اندوہ جانان غم
خوش بود ای دو چشم آہوی سرکشہ
ماہ روی یارینخواہی چو بسبیل سوزار
چشم چون خواہی بروی ماہ تیان
ہیچو مور لک بر جام چو خواہی شہوار

بابا کوہی
دیوان
نسخہ
سید سلیمان

کوہی در حلقہ زلف مر و خورشید او
تا جال خودی از ضرب چو کان غم

شہ با شک نیاز و بہ بین بطلعت یار
صفت از و ات تو ہرگز شود مال یار
سر بر بریم بہر تو چو گل از گل یار
ہرچہ خواہد بکند خاطر انفعال یار

دل از محبت وینا و خست بر دار
تا چو زلف زرخ زیبای تو سر بر کریم
بہوای فتد سرو تو چو در خاک ویم
فاعل مطلق ما او ست عیان می بینیم

مطلع غزلی است
کہ باقی و پختہ
مطلع بر تمام
بہر تہناید

آن امانت کہ خدا عرض باشا میکرد
تا لک آمد ہمہ خود بود بر آن حامل یار

بیرتسایا گوئی

<p>عشقای دم بنوک منتسار از قاف وجود کرد پرواز شمس و قمر است هر دو باش باشد روز و بال او شبست هر ذره ز روی او است خورشید چون دید که عنبر او گشت</p>	<p>بال و پر خویش کرده بسیار آمد ز هوا بسوی منتسار در هر پر او هزار انوار مانند زلف و روی و لاله خورشید ز ذره شد پدیدار ایمان آورد او کرد استوار</p>
<p>گوئی چو عروس طبع خود را انگار نموده زایگار</p>	
<p>خدا چون ظاهر پدید است امروز مراد از روز روی او است ماز خدا با لذات بر اشیا محیط است تمامی صفات و ذات انشاء تفحنت و فیه من روحی بیار کرد زمین و آسمان گفتند امروز چشم و روی او در مسجد و دیوار</p>	<p>چرا پس وعده فرود است امروز سینه زلف کجش شبهاست امروز و در عالم غرق این دریاست امروز تظر میکن که عین ما است امروز لب لعلش چو روح افزا است امروز که درستی و در بالا است امروز هزاران شورش و غوغا است امروز</p>

نسخه ۱
چرا پس وعده
فرود است امروز
نسخه ۲
تظر میکن که در
اشیا است امروز

<p>کلوخ جسم را در آب انداز مکن حمل بعد از شتاب انداز</p>	
<p>چو پیمیل شو قرآن مسررا پس آنچه ذره سان جانم کردار بخورمی از کف ده ساله طفلی نگار آما بوسم آن کف پاک</p>	<p>بیش تیغ آن قصاب انداز بر خورشید عالم آب انداز معان در جان شیخ و شب انداز چوستان خویش را در نوپ انداز</p>
<p>ز خورشید رخت در جان کوی که آن نور است در متاب انداز</p>	
<p>حق رسید اندر تن آدم نفس از ملائک سیر آدم نهفت حق از آن نفسی که در آدم رسید بند شد عالم بیکدم بیدنگ باغ از با و صبا شد مکتب گفت در جان و دوش حی لایق کوهیا تا چند از این قبل متعالی</p>	<p>زین جبت آدم تجی شد هم نفس کی زند حق پیش ما محرم نفس ز در جان عیسی سریم نفس صبح چون ز در غیر عظم نفس چون ز در اندر زلف خم در خم نفس هست از ما زند خست هم نفس پس مزن در پیش عالم نفس</p>

قرآن پنا

<p>فیت جزوات خدا پید او پنهان پس حق شناسان و د عالم راهمه کجرف بس</p>	
<p>از لب جان بخش نالی میرد جانها نفس ناله اشیا بود در کاروان با یک جرس دیدم تشنه را که هم خود دزد بود و هم عسک گفت گوهر را ز چشم غیر میو چشم نه عسک کز دوزخ خویش طر حشر داده پیل و عسک قطره باراد محیط عشق نبود پیش و پس پیش از این بار اذان حضرت بنا شد عسک</p>	<p>بچونی ز بوخت جازا صبح یارب شکر آمد از امکان و وحیب کاروان با غیب ووش و شهر دل تا دزد و آزرده بود گفتش و حی پس ای پادشاه از جان با و درخ شهمات خواهم کز پیش در صحنه شش قهر غرق است در دریای وحدت فاذ کردنی گفت اول باید کرد آفرینا</p>
<p>گو بسیار چرخ چارم رفت چون عیسی بم دل که نگذشت از خیال شوت و عسک</p>	
<p>کنم از غم دیدار تو جا و بد آن بس روشن است از نه خسار تو چشم هم بس جان با بحر محیط است و تن خاک چون دم فرو بندد در آینه گند از نفس</p>	<p>عشق داریم پدیدار تو ای جان بس مروم دیده عشاق تو را می تنم عشق دریاست برآه هر دو جهان روی از آینه هر دو جهان استایل</p>

عشق دریاست برآه هر دو جهان
رومی از آینه هر دو جهان استایل

دیوان پاپا کوهی

دیوان
عبدالله
عبدالله

بسکه کوهی بهوای تو بگرد چون بر
رود از دیده او در حلقه چون در

شده روان از دیده من بحرمان دورس
انقباب وی لا شرفی نداد پیش پس
یعنی جز او نیست باقی در دو عالم پس
رف او در دامد چشمی که شمس
علل او خفته ان شده و گفتا منم فریاد رس
گفت خود بگذران از هر چه هستی بوالهوس
گرد علوی لب علت چرا پرده کس
کی گشته از درها خورشید وی خود کس

تیس
دیوان
عبدالله

آشدم از آه دل در عشق او آتش نفس
هر طرف کردم نظر او بود پید او نهان
کل شیئی با کف الا وجهه تفسیر حسیت
و چه شربت اینک در شهر دل بار و شرب
کردم از زرد و عس فریاد پیش خال او
پس چو مرغ نیم سبیل پر زدم در خاک خون
گفتش چشمم چو محرم نیست بر روی شما
گفت خورشیدم من و کونین فرات

کوهی سر بر ز از جان تو ماه روی دوست
بهمچو گل کوه سر بر در فی الشل از خار و نیل

دیوان
عبدالله

ز آنکه تعبیر کلاش ز ازل کرد نیاس
گردت جمع کنی از غم و شیر و موی
بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاب

ختم قرآن خداست از این رو برین
مصنف حضرت حق را تو معبر باشی
کردیم خدا علم لدنی جان را

<p>کہ خراوشیح نہ بیستی تو با دراک و قیاس بدر دل بنشینی ہمہ عمر با پس تاشوی ز تده جاوید بخضر و الیاس</p>	<p>علم تو حید بدان علم نظر پاشد وقت آن شد کہ بجان از دوجوان شیب بخوری آب حیاتی کہ ز جان شد جبار</p>
<p>تاج شاہی مطلب بندہ درویشی باش کو بیاشکر کن و شاہ شوارق و پلاس</p>	
<p>سعل و یاقوت لبست قوت و ان ہمہ کس پر شد از شہد و شکر کار و خون ہمہ کس گشت از ہر دو جہان نام و نشان ہمہ کس گشتہ ام خاک کف پای سگان ہمہ کس</p>	<p>سر زلفین تو شد رشتہ جان ہمہ کس تا تو آب ہمہ انداختہ و در دل خاک بسکہ ذکر و ہمہ و شکر لبش کردی گر قریب تو مرا راند از این در کجفا</p>
<p>چون تو داری نظری جانب کویا یقین بت اندر حق اینک و جان ہمہ کس</p>	
<p>بر امید و حسل از ہجران ہمہ کس در سر شک خویش از طوفان ہمہ کس پس چو اسمعیل از قربان ہمہ کس صبر کن در ویش از کرمان ہمہ کس</p>	<p>ای دل از درد غم جانان ہمہ کس نوحہ میکنی چو نوح از درد دل ہمچو ابراہیم در شش نشین باش چون ایوب در پنج و بلا</p>

میلانہ

پرخضر

در دل جان
نہایت

صبر

دیوان بابا کوہی

۱۶

<p>در میان رحمت رحمان پیرس از فریب وحید شیطان پیرس لطف شد از قمر آرحمان پیرس مخوش شد از کفر و از ایمان پیرس بر سر خوان خدا همان پیرس پیرستی از دم مردان پیرس رحمتش عام است ای نادان پیرس وز خد نک غسره خوابان پیرس در میان لاله و ریخان پیرس در بهشت عدن جاویدان پیرس</p>	<p>هر دو عالم عرق بحسرت ایت لا تقظور را یاد دار سابق آید رحمتش بهت دار در رخ درخشش کم او روز و شب است حق بهمانیت او روز و نام طفل قیر در نویم خود مدام مخلصانرا درخشش باشد خطر کشته تیغ تبارن شو همچو مانا دل بزلت و عارض انماه بند در دل او شین و دیدارش بسین</p>
<p>روح انسانی بہت مرات خدا پیرستی صاف شو انسان پیرس</p>	
<p>حاضر کیا ناند شبہا پیرس از جنون و سورش و سو و پیرس وز سر شکست ویدہ دریا پیرس</p>	<p>چون تہ سیدانی زور و ما پیرس کردن جاہتا بزلت بستہ مردم چشم منی در چشم خون</p>

<p>دم مزن از فتنه و غوغا پیرس آه آه از شاه بیکتا پیرس همچونی بنواز و از سر نام پیرس جان بده و ز بچی الموتی پیرس در شب نفس تو از اری پیرس گفته شد تغییر از طه پیرس محوشد از لا و از الا پیرس در حکایت های روز افزا پیرس</p>	<p>چون بیدی چشم روی لیلیار قل هو الله احد وصف خداست یار سر نامی و جان بر نامی او است در و غسل او است بچی و میت ابروی او قلاب تو بین وی است مصطفی را بین چو ماه چاروه لاشه الا و الا لاشه دان نغخت و فیه من و حی که پست</p>
<p>گو بیاد در جان جمالش ابره بین پس چون با من مرو هر جا پیرس</p>	
<p>نخند دل ز تنای رخ جانان پس روی او سترن و خط خوش بیان پس که دلم را بهر گاه گل خند ان پس</p>	<p>مانگر دیم ز سودای پرید و یان پس طبل و ج مراد در چمن باغ جنان نغمه سب سحری کریم کنان میگوید</p>
<p>تا به لب بند همه اسماء و صفات خود را پیشش دیدار خداوند دل نشان پس</p>	

دیوان بابا کوهی

جان که شد دیوانه دل تیر باید کردش
 هر که خواهد قنای می او بیند صبح
 رویت ایده آفتاب و زلف شیرین
 پیر اگر خواهد که یابد کام خود از نوجوان
 هر که قربان شد ز تیر کشش آن ایرون
 دل که در علم نظر کامل شد از چشم حیب

در سر زلف تبان زنجیر باید کردش
 در دل شب همچو زنجیر باید کردش
 تا بر کی باشد که او تاثیر باید کردش
 حدیث آن لب شکر در شیر باید کردش
 ویدم را آماج گاه تیر باید کردش
 ای تی از روی او تفسیر باید کردش

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کوهی سرشته از بهر دو چشم انزال
 گشت در کسار چون نخبیر باید کردش

عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهاش
 و هو سحر گفت از این رو فاش
 حق است در یکم گفت همه جا نمانی
 چشمش عام است از این رو خاص ماند
 روز ریش و شستی آفتاب ماه شد
 حاضر است آن یار در دل همچو جان روشن
 هو شان خورشید چون زره در قوس

جان هارن فارغ آمد از لباس و از محاسن
 در مقام وحدت ز خود من می فهمید
 زان کشد اهل و قایم است در عالم بلا
 انبیا و اولیا افتاده اند از ابتلاش
 سر چشم جهان بین همه شد کجاش
 از چنین حضرت کمی فید نور اهل مباحث
 کوهیا جان با پیش دلبر و مردانه باش

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دیوان بابا کوئی

<p>فارغ از مصحف و عمامه و قش بمی از خوان چون آتش لب او گفت بی دهان کفش شدم از چشمهای او سرخوش</p>	<p>آمد آن دلبر قلندر و شش سخت اوراک علم و فتوی را ساعزی پر شراب اجمر کرد تا بدیدم جمال ساقی را</p>
<p>دید ساقی که خورده شد جامی گفت که هی تو میکنی خوش خوش</p>	
<p>منبت در شعله جورشید آید میان آتش دید از شاخ شجر موسی عسرن آتش بست در بنده جورشید در خشان آتش دارد از رنگ کت عسل خشان آتش بود اندر حکر خیمه خمت دان آتش کفر لعین تو زد در دل آستان آتش</p>	<p>وارم از رنگ رخت در دل در جان آتش بسم آزان شمع که روشن شد از او هر دو دل دیدم از نور رخ ماه تو ای سیر و بلند آتش مهر تو تخسانه دل سناک خست بهوای گل روی تو بدیدم در باغ از فروغ رخ جورشید جهان آتش</p>
<p>آنکه از نور خست سوخت درون کوی به و از آه و دش شمع شمعستان آتش</p>	
<p>دره رزق خدا از سر قدم می بایدش</p>	<p>هر که جوایز لایق کردم می بایدش</p>

زینچه

اوراک علم و فتوی را
زینچه

چو میکنی خوش خوش

زینچه
که بود در دل
جورشید

زینچه

زینچه
که بود در دل
جورشید

دیوان بابا کوہی

سودا

نسخه
عشق خوبان همچو

نسخه
ترک سودا با و

نسخه
زاکه دل راجا و

ترک سودا های فخر پیش و کم پیش
از سرف سیمه خود علم می بایدش
قوت جان آزاره و شک در و غم چنان
دل که اورا جاودان باز نم می بایدش
اگر از آن لب ساغری و سبدم پیایدش

هر که قانع شد بدو عشق جان همچو ما
تا سودا الوجه فی الدارین او باشد درت
بیرای قوت لب بجوی جان بخش حبیب
با عم جانان سیاید ساخت در وینا وین
دم نیاید زدن بی یاد آن دلبر دی

نسخه
جور و ستم

والکله چون کوهی بفر و غافه میار و دم
صبر همچون کوهی در جبر و ستم پیایدش

نسخه
از دیده

نسخه
حقاقت

نسخه
همچو سبب باقیم

نسخه
بتر و بانیش

نسخه
بدام ایدل

نسخه
چو عشق تر

تالذت جان یابی از شیوه شیرینش
میوی و بهیم سخن از بل و نریش
مانیز عیان دیدیم در آینه آئینش
تا همچو سبب باقیم در بتر و بانیش
ستیم در ام اید و ست از باوه و ویش
یا دارا اگر مردی زان بخششش

اوراید و چشم او در دیده ای منیش
در گلشن وی او چون باد صبا برام
در آینه جاها آینه رخ خود بیند
جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او
جامی کفر بنهاد و خورشید صفت روشن
از کتم عدم آتشا بخشید وجود ما

خون از مرز مپار و کوهی چو عشق اید و
تا دید که می خندد لب لب رخیش

دیوان بابا کوہی

<p>تا بد و اول شوی در قیاس باطل آمد ز تکی و سر این باطل مباحث ذات را می بین چشم ذات چون جلال در چین حضرت فکر این آن غافل مباحث بود ام نفس ناسوتی و آب و گل مباحث بر صراط مستقیم از هر طرف باطل مباحث</p>	<p>در ره عشق و لاویوانه و غسل مباحث مرگ حق است ای سر زار حقیقت واقعی علم الاسما نه استی بدان علم نظر ستر ماراغ البصر و ریاب و منکر هر طرف عالم لاهوت ایدل منزل و ماوای است کی خسته شد خدا از سوی پیشانی تو را</p>
<p>جان بجایان و اول آمد هست من در کلاه کوہیا بر خیز از ره در میان جایل مباحث</p>	
<p>بخوان و سل خود نشان پس ای همه چو هم چو پروانه از او کردی شمع چهره بر پایش چو زلف و حال خود داری کنی جمع پریش بغیر از او که سیکر و دیگر در دوا مباحث</p>	<p>دل در بند زلف شکر تجانش بیسانی دل بار اندازی بخو جگر خواری بیک حالت نه می بینم دل صد پاره رگ چو خوشبید از گریبان همه ذرات سر بر زلف</p>
<p>بزدی زلف او در اسحر گرفت در دم چو کوہی با صبا شد دوش درین گل مباحث</p>	
<p>از زلف دو حلقه کرده در گوش</p>	<p>انما در آمد از دم دوش</p>

نسخه
 بیت و اول

رو بوی

نسخه
 میشه یخدا
 بر صراط مستقیم

نسخه
 زادی

نسخه
 از ان

نسخه
 بودی زلف او را

نسخه
 در کشت

دیوان بابا کوہی

۹۲

۱۰۶

<p>اما چو تو کرده فراموشش از روی چو ماه و زلف پیش از باد و وصل گشته بهیوشش لب بر لب من نهاد و خاموشش گفتا که مرا بخش مغرورش</p>	<p>گفتا که نمیکنم سلامت این گفت و نقاب بر انداخت بر خاک فدام و طپیدم انگاه سوزم ز خاک برداشت گفتم تنها پت بجا لم با</p>
<p>کوہی چو شب کشید زلفش خوشید نمود از زده روش</p>	
<p>حق پند سر مودلات صین منما گفته خویش را سپای قصاص جمله مرغان روح آوا قصاص عام در جنتی است خاص انخاص زہرہ قوآل و ماہ شد قاص</p>	<p>کریز از بلا بچوئے خلاص ہر کہ را گشت عشق مردم خور بہ پند عاقبت بگلشن وصل رحمت کرد کار چون عام است قرص خوشید در سماع آمد</p>
<p>مصنف روی او بہ کتب عشق خواند کوہی لبید سزار خلاص</p>	
<p>در عجم موم عشق شود خاص انخاص</p>	<p>در حجب های تعین دل اگر یافت خلاص</p>

مجموعی

زہرہ قوآل و ماہ شد قاص

دیوان بابا کوثر

<p>در صله بخت آور که جهان پر تو اوست پیش خورشید جالش که همه پر تو اوست همه گشت بر تیغ شرف آن ترک چکل نص حکمت بود اندر دل آدم ای جان</p>	<p>جان که در بگردل دیده خود شده توان بهویش همه ذرات جان شد رقاص به چرخ سازد به آن بیت قتال قصاص نام خود را به نکین محسن کند آن صلح</p>
<p>اشک کوهی ز سرخ است و آن بکین خرد قلب اگر بود ز اول مثل همجو رصاص</p>	<p>عشق جوهر حکیمه است یا هر نفس بحر جوهر روان کف هیدای عرض کی توان گفتن که جوهر یا عرض اگر نباشد ذات جوهر یا عرض</p>
<p>جوهر آمد جان و بیم ماعرض بحر جان را بی سر و پایا فتم نقد الا جوهر آمد جان پاک کی عرض قائم بود در بکر تان</p>	<p>کوهیادانی که جوهر ظاهر است هر زمان بچنان پیدا با عرض</p>
<p>از اصافات کرده ایم سقا در جهان ساختم بنان جوی جامه روح را بدوخت خدا</p>	<p>که نذاریم درد و کون سقا فارغ از سبزه ایم و از خنجر نه بمقراض و سوزن حسیا</p>

نسخه اول
 جان چو کوه
 دل بیدار چون
 همه و ایریم همجو
 نقش کند
 نسخه دوم
 رویش برخ
 نسخه سوم
 قلب اگر بود شد
 اکنون مثل همجو

<p>در پی با سیروم بسباط هست ووزخ پل و بهشت بسباط نوح و یعقوب و یوسف و اسحاق چوب مسواک و خرقة مشاط هست شیطان ازین همه خطا و در خطر افتد از این خطا نیست جایز انبیا و دست بسباط از حوازاد انبیا بسباط</p>	<p>موی پیشانیم چون گرفت در ره وصل سالکان گفتند همه پسران بر این بودند سوخت بر آتش فنا مارف بهشتی فروخت یک گندم هر که او رفت در پی شیطان چون در آید بجائۀ دل دوست پدر ما هست آدم و حاد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سبکه سبکی خیال غالب و خطش
 گوئی سبکی قلم شدی خطاط

<p>برخ تست دیدم هر دو چون چو نال و خط هست بیضا را یک طرف و کنار با وسط جسم چو زورقی بود جان تو شد زبان نفس بود رفیق تو در تر و خشک همچو بساط تا که میان کنم سبکی پیش شما از این مخط</p>	<p>جمله توئی و من نیم نیست در این میان نیست تر اگر آنه تا که کنار گیر است در دل ما خدا بود همسم میان بحر جان باز سفید روح بین در بر و بساط گوش گشا و دید ما شرح غمش شنو پش</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نسخه
 آینه
 نسخه
 است بساط
 نسخه
 روح بود بساط
 نسخه
 همین

در پی دوزخ

دیوان بزمی

۱۷

<p>سویخته از جوشن شماره در زلف چو شمع اگر چه در روز و باره که است بهما ابرو خانه روشن آرد و سایه شود روشن چو ماه راه بیعت با زایم در شب زلف سیاه</p>	<p>سایه کسبم ز دیده برین چو شمع شمع گریبان است ما را دولت خنده چون در درانی از در تاریک درویشان چو شمع اگر کند برین شبی روی تو در نشان چو شمع</p>
<p>کو بیاد وقت است کرد از تن شمع شوی چند خوانی سوختن از شمع بجزان چو شمع</p>	
<p>همچو در غن سوخت جانم ناشدی و تن چو شمع که تنهای وصال یار داری سپهر ما از نوازل می شود حق بنده را بشوید</p>	<p>بسیار سستی تا صبحم در پیش جمع باید از روی غمی بر که نشد از چشم جمع همه کج هم بشیرم بخش سبک آه شمع</p>
<p>کو بیاشکرند اباری که از روز ازل آفت از خورشید روی ماه بر روی</p>	
<p>هزاران آسیرین بر صبح صانع منم مجموعه ارض و سموات میان چار عنصر آفتاب است چو عکس آفتاب آن جامالم</p>	<p>که کرد از نور و طلعت نور جامع که روح قدیم اصل تابان چو شمع از چرخ چاهم گشت طلعت از آن گشتم بوسل ایرطاس</p>

در تمام روز

در تمام شب

در تمام روز

در تمام شب

در تمام روز

کوه پارس نامه مکن بر سر سنگ چو کبابک
کوه است افغان تو بسیار صداع

ما چو داریم لیرت دلدار طمع
دل هر زره که داریم بصد و لبازی
من دیوانه بیدل که ندارم زرویم
زاهد اندر هوس لعل لب میگوینت
تا کند کحل بصیرت دماک دیده ما
بیر ما خنده کند بارخ به تاشب و روز

لبیل از حضرت با کرد بگلزار طمع
دارد از طلعت خورشید تو انوار طمع
کرده ام از لب جان بخش تو صد بار طمع
کرده از صومعه با باده خمار طمع
کرد از خاک مریتم چشم که بار طمع
دارد از مانتش خود دیده خونبار طمع

اگر کسی را از کوه پارس
دانشت کوه پارس

دارم زلف خال تو در دل هزارین
بر آستان خاک تو ای سرور کوه پارس
پرورده ام بساعده شه با روح را
ایدل بقول سید کوهین کار کن
بر یاد چشم آهوی سرست آن خال

جانم بر دست تشنه می بود از چرخ
ما را فرخت هست ز کوه پارس
تا بر کند دو دیده زین لقمه بد کلایع
زار و کوه بر رسول نباشد بحر جانغ
کوهی تو دارسد که نمی سر سناغ و رانغ

ما چو کردیم
لبیل از حضرت
دل هر زره که
داریم
زاهد اندر
هوس لعل لب
میگوینت
تا کند کحل
بصیرت دماک
دیده ما
بیر ما خنده
کند بارخ
به تاشب و
روز
اگر کسی را
از کوه پارس
دانشت کوه
پارس
جانم بر دست
تشنه می بود
از چرخ
ما را فرخت
هست ز کوه
پارس
تا بر کند
دو دیده
زین لقمه
بد کلایع
زار و کوه
بر رسول
نباشد بحر
جانغ
کوهی تو
دارسد که
نمی سر
سناغ و
رانغ

کوه پارس نامه مکن بر سر سنگ چو کبابک
کوه است افغان تو بسیار صداع
ما چو داریم لیرت دلدار طمع
دل هر زره که داریم بصد و لبازی
من دیوانه بیدل که ندارم زرویم
زاهد اندر هوس لعل لب میگوینت
تا کند کحل بصیرت دماک دیده ما
بیر ما خنده کند بارخ به تاشب و روز
اگر کسی را از کوه پارس
دانشت کوه پارس
جانم بر دست تشنه می بود از چرخ
ما را فرخت هست ز کوه پارس
تا بر کند دو دیده زین لقمه بد کلایع
زار و کوه بر رسول نباشد بحر جانغ
کوهی تو دارسد که نمی سر سناغ و رانغ

<p>باشد ز نمر بر قد تو چشم بزمین چون خاک استمان ز بادین تا دوازده پاره ای جدا کرد سواد از زمین بر پیشانی گل صدف کجایان باغ دلی است گلشن مستان سبزی</p>	<p>در عسار این کوهی از پر کوهستان کجا بشمار از سر کوهیت در غایت تری و عسار بزمین کجا ای باغ اندک بگویش ز بده مرغان سسای باغ باشد ز پیام باد صفا فی صفای باغ</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلم شد جان
 دل خسته
 خون
 در غایت

<p>کوهی اگر چه از چمن باغ فارغ است گفت این عقل چو بیل ستا سیرای باغ</p>	
--------------------------------------------------------------------------------------	--

<p>دلم خود جان جان شد با ده صفا لب لب به به جام ظهور را کس پیشد برای نقت جانها بدور نقطه چشم تو راه است ز امر کاف و نون موجود گشتم بغیر از علم تو حسد خداوند</p>	<p>خدا شد ساقی چسا با صفا تقسیم بستم خود کرد او صفا نیای قلب ایدل پیش صراف نمی بستی همه پر کار بر نواف از آن سینه کرسی نواته خدا کاف اهران علمی که میدانی بود لاف</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلم شد جان
 دل خسته
 چشم تو راهی
 از حق بینی تا تو
 نوبت تو باشد
 در غایت
 سوز

<p>چو غنقا شو کفشان کوهی ز مردم که سیرغ است روح و جسم چون فنا</p>	
--------------------------------------------------------------------------------	--

دوش بجا بیده ام حضرت غمگین
شمع صفت بسوختی شب همه شب بر احتی
هست غذای روح تو ذکر خدا میان جان
ایمن اگر شود دولت از تک نفس بدیر

گفت این نفس خود تا برسی بر عرف
بهر چه کرده بگو عمر شریف خود تلف
چون حیوان چه میدوید و در پی خوردن علف
لطف خدا بگو بهت پیش میا و راحت

عسر عزیزا
زنج
لذی
بر نفس خویش

کو بهی خسته دل چو شد خام لبها س طلب
از رخ آفتاب جان چو که رسید بر لبت

زنج
از رخ قمار چو شد
در دل و در سینه

حیدر آساجان کافر کیش در روز مصاف
همچو کرم میلید بر خود غمی تنی از جسم
باد صافی نبوش و شایقان صاف من
آفتاب می ساقی من که جام می کج
و چه لطف است اینک خاص عام اساقی
ای دل دیوانه تایی بی زو سسل و خبر

تو و اتفاق روح را ایدل پادشاهان
عین کیبوی منی در خانه دنیا مسافت
تا شودینه دار که ورت بسایه صاف
همچو خورشید سینه از در بهمتا بهشت
تا تو شد آلف می در در
سینه را از در جهان شرحه تم جلوس

بخت
سینه را از در جهان
بین بجهت
سینه را از در جهان

کو بهی طاقت نداری تا به قنای خیال
در پس دیوارهای بنی علف مکران

کو بهی طاقت نداری

هر که شد کشته شهوت نشود زنده عشق

ز سید سحر بوی دولت پانیده عشرت

<p>تا چه خورشید شود زنده و تابنده عشق هر کرا داد او خدا دیده بپسینده عشق بر حدرباش تو از غیرت پانیده عشق روح بجانب از اینهاست چو شونده عشق دل که چون لطف تبار نیست پاننده عشق</p>	<p>عاشق آن است که او شهوت خود کشید چشم حق بین بخیر از وجهه سبک کشید دیده بر دوز شهوت بجنا چشم خیال شهوت خواب و خورش قسم بهایم آمد جمع چون حال بکنج لب خوبان نشود</p>
<p>کوهی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز تا گویند تو را عاشق بر تنده عشق</p>	
<p>شد دل سوخته پر در دو جگر خوار عشق هر که شد از دل و جان بر رخ ولد ارعاشق همه ذرات جهانند بیدار عشق چون شود بر رخ زیبای تو غبار عشق است بر ناله طبل دل گلزار عشق</p>	<p>ما چو کیشیم به تیر ستره یار عشق دو جبهه از همه بر آتش سوزان فکنده یار ماروی چو خورشید بعالم بمبود محرّم روی تو جو چشم تو شوند بود لبس از عشق گل ار ناله کند خوش بشد</p>
<p>کوهی از دیده خونبار فغان کن که خدا است بر آه تو و گریه خونبار عشق</p>	
<p>تا دلم شد عشق دست فیتق</p>	<p>خط رخسار یار شد تسلیق</p>

<p>مشم و در او کار شفیق یا قدم در میان بحر عسیت بشکت او چو پرده است وقت که دو عالم در او شد غریق از دل و جان رفیق شد رفیق تا رسیدم منزل تحت سیق</p>	<p>مؤمنان خدا چو اخوانند پیش با قوت او دلبندید ز در قیب تو بروم سنگ بگردل موج خون باوج رساند تا ابد ما و عشق بجز حسینم رقم از وادی هوس بیرون</p>
<p>هست در شمار سینه کوسه روح چون مصطفی و دل صید تو</p>	
<p>که از آنست بر او بار عاشق نویسم در استادی نگاه و آتش بوحدهت در منی انجمن عزایق فلک بر آن و ریحان و شقایق بجانت در بر دلم از حسرتی</p>	<p>بحسن خوشه او دلدار عاشق کمی کسلی شدی و گاه مجنون چه اول قتل هو الله واحد خواند ز زلف و روی او بگفت در باغ بلیل راه نماند از زینش</p>
<p>چه کوهی هست این در شاهان بر آمد از دل او صبح صادق</p>	

دیوان بابا گوئی

۱۰۴

<p>برنخ جامع مسیان خلق و حق مبتدأ واحد بود سوچو و ار شاه لولاک آمد رحمة للعالمین در مقام علی مع الله تربیت کردش کرم تعلیمش در این علم لہ فی بی سواد</p>	<p>خز محمدیست بزوان این سبق زان بفرمانش ہی شد ماه شق تا امور شرع دین بنیاد بچین سبق یاد از وی تربیت نحس کہ باشد مستحق نی سیاهی و دوائی بود بخانه و در</p>
<p>گوہیاد و مکتب عشق خدا تسلیم گیر جز دل بریان سہ پیش معتد بر طبق</p>	
<p>ہستم از علم نظر دانای حق جسم چون وار است جان منضبور همه چه سوچو و نذر بالا و است معنی کفر واحد وانی کہ صیت</p>	<p>چون چشم حق شد مبینی حق زان اما حق گفت شد گوہی حق قطره نمود در یانہ حق نیست جز حق بچکیمت ساقی</p>
<p>ہم بکوش جان شنیدم صبح است کوہی جان نشان جابی حق</p>	
<p>سچو دیدم شبی دیدہ عشق مصطفیٰ بچار شم اہل دار گفت</p>	<p>بود حورشید و فلک زانوار عشق جگہ در آت از این شد جبار عشق</p>

دیوان بلبا کوهی

۱۰۵

<p>هست ذات پاک او در کار عشق تا بیدم چشم کوهسار عشق از دم سوزان آتش بار عشق از رخ وز لعین غنبر بار عشق وار و از پستی و بالا عار عشق</p>	<p>کل یوم هو فی شان باقی است حسنه ز در بر گریه ام مانند برق هفت و دوزخ یک شمر باشند بهشت جنت بوستانی پیش است عشق از علی و افضل برتر است</p>
<p>کوهیا در غار دل پهاش خوش تسنن نو بان است پار غار عشق</p>	
<p>جان ز لاموت بود جسم ز ناموت در کوهستان سخن شکر معانی مطلق است در بحر حقیقت دل پر خون ذوق بر چه حدیج تواند کوشش بر این کوه نماند در علم نظر عشق از جامعین نیست جز شرح بنی خانه و این اردوق کرد قایم بقصه نشی جانان به منق همچو کوهی ز وجود و وجود حجب انق</p>	<p>و حرارت با آنست که در کوه کوهستان است در کوهستان جان چو غنچه است در کوهستان همه ذراتش چو مشوره ای کوه کوه چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد در طریق بنوی شرح حقیقت در باب حکمت حضرت حق بین که جهان را باش در بحر وصال ازلی و ابدی</p>

دیوان بابا گوہی

<p>تا بپنید او خم ابروی آتمه لیکسک در سجود افتاد هر دم جمله جانهای</p>	<p>تا سپایم از لب جان بخشش او و زبیرتک نیست اندر سطح مایع جز آب و ملک ماه و خورشید ندر روشن از تو بروج جان ما چون یوس آید جسم ما نیزه ملک</p>	<p>ما بس یاد آید جان در کج خلوت شسته ایم و یک سودای تو را نکتیم ما از آب چشم شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز من که در دریای وحدت غوطه خوردم</p>
<p>رست کوهی از من و ما تا جمال حق برید نیست آزا همچو خلق این زمانه برپ</p>	<p>لیکه از چشم سیه با ما کند ستاره تنک دوستان تا بوت ما سازند از خوب نیست دل آورد و عالم هیچ فکر نام در کشته شتی عالم را دم او چون تنک</p>	<p>دارد از جان دل مالعل او صد گوته تنک چون تیر چشم او گشتم حسه کشته باز چون سواد الیوه فی اندامین با کردید ختم عشق چون دریا است روی سینه درون</p>
<p>لقم شش که بی با افتاد شاه دستگیر گفت چون سر میرود در راه ما ما کی</p>	<p>پراق شاهد بود لاکت بسته بر قرآک</p>	<p>زین بجم و خورشید و ماه تا افلاک</p>

دیوان بابا کوہی

۱۰۷

<p>خدای را بس برین سخنم در آرد ک چه زو بدیده شیطان رسول رحمت ز نور ظاہر لولاک و خطہ افلاک و گرنہ در عدم محض بودہ اندہ لاک بہ آب دیدہ آدم بشت مردم پاک چو غنچہ پیرین جسم کر وہ ام صد چاک نخز وہ ایم شربلی برستہ و ختر تاک بغیر کفتن توحید ذات حق حاشاک</p>	<p>شکوہ دیت تخرایت پرپی کفنت بشکل عور و جال کور شدہ لبیس وجود داوحت داوند ہرچہ موجودند ز فیض تہ سہی حق ہر دو کون موجودند ز نقش غیر تہ جان را کہ عکس تہ سی است بدان ہوا کہ رسد جان من بگلشن وصل بغل ساقی باقی مدام سر سیم نخفہ است و نگوید زبان دل ہرگز</p>
<p>گذشتہ است اثبات و نفی چون کوہی ولیک دورہ توحید میرود چالاک</p>	
<p>نمود از ہر طرف ولی بصدہ اظہار شہادت ہر ذرات می بینند اور خسار تہ نایک ہر توحید میگویند آن خسار تہ نایک ز لب می یہ ہر جازبت خیر تہ نایک اما حق میرند پید اور و دیوار تہ نایک</p>	<p>نظر وارد بسوی ما شہ عیار تہ نایک بروز او آفتاب است و شب چہ نایک حدیث ما سواتہ رہا کویہ پیریون شدیم از بادہ لعیش ہمہ ست زرمی و تہ در ون خانہ دل اصفا دہ گوشن جان</p>

دیوان بابا کوہی - تہ نایک - دیوان تہ نایک

دیوان یان کون

۶۸

<p>نو اور غار دل چون بست یا غارتها</p>	<p>نگفتل برون فن نیشایدشین</p>
<p>حلقه حور بود فصل بهاران کسینک</p>	<p>چتر ویش بود موسم باران کسینک</p>
<p>گر چه پوشند ز عشق تو که ایان کسینک از چه پوشید بگو شاه سواران کسینک خرقه فقر بود در مردان کسینک موی شد بر بدن آدم گریان کسینک دشت از دلیر خود موسی عمران کسینک جبرئیل از نظر رحمت رحمان کسینک دشت برگردن خود قمری تالان کسینک کرد از افس کل غنچه خندان کسینک از صدف ساخته در در دل عمان کسینک تر ویش به از ملک سلیمان کسینک دیدم نام بر کتف خسرو دوران کسینک بیش عشق تو در کوه و بیابان کسینک</p>	<p>پادشاهان جهان جمله ند می پوشند گرفتند حلقه بگوش در درویش صید چون بر تار و زلف تو میان در بند آدم از جنت فرودس چو بر خاک افتاد چو که بر سحره فرعون عصا شد ثمان پیش رسید که گوهر حقیقت آورد در میان همه رفان چمن از سر صدق بلبل از بال و پر خود چو بیا در پوشید تا بگیرد سرگوشی بر ارباب طریق افلس و صوف و سقالات شهران پوشید من بختیسا نه تقر و نما پوشم بیش دیوانه و نمان بست ایدم حللی</p>

یوان بابا لوهی

<p>کردم از موی سر خود من بر جان کینک گفت پوشیم بیک رخی زندان کینک بود این پاک نظر جانده پاکان کینک سبب این بود که شد پیش محبان کینک</p>	<p>بپوش بپوشید، نظاره بسین مجنون گفته چون بد جان بستد ز پیامی شکار پاکبازان جهان نیز نمده می پوشند مند و پشم ز قربانی سمعیل است</p>
<p>کو بسیار هر که کفن از کینک خواهد کرد بگذارد ز صراطش بحق آسان کینک</p>	
<p>رحم کرد و ایرد بر او گفتند سعد سالمش کرد و برودن چون بنوس از نطن سبک شد خاک هر چیزی افتد بدریای خاک در تعیین عارفان هرگز نباشد هیچ شک</p>	<p>روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلک بیچ نقصان نیست یوسف از چه دستم هم برنگ خود برار و صبغت الله عابد خروج و توفیق، م باشد یقین استم</p>
<p>همچو زربده از زشتی زانکه در بازار عشق کو به با صدف وارد و نظر سنگ محک</p>	
<p>جوهری شناسد بیل کو هر پنهان سنگ نقد جان ابر محک و این بود بیان سنگ حاجیان کردند هر عید سی از آن همان سنگ</p>	<p>آتش و آب است لعل و بیم و زرد جان سنگ سنگ چون در فطرت خف و قابل دیدار بود خانه وارد خدا از سنگ بر روی زمین</p>

<p>ہست عالم کو ہیا چون کاشہ بر خوان بنک واع دار و لاله بر جان از دل برین</p>	<p>قاف القرآن مراد از کوہ مراد و دستا تشی وار و دل شک از محبت تہا</p>
<p>بر معاون دست یابد ز سرخ اردہ ہر کہ چون کوہی نشیند متکف در کان</p>	
<p>خلوت خاص تو میا نہ دل پس مکتب ہسرخ دل بیانہ دل کشتہ پیمان در شیانہ دل غزہ در عجب بکرانہ دل نہ ہچکس نشانہ دل راز پیمان عاشقانہ دل پیش مستان بود ترانہ دل باشد اوصاف بکرمانہ دل</p>	<p>ای خست سسخ تا نجانہ دل دل چو در آب سبیلین تبت بچرخ وہ کہ سمرغ قاف تربت حنا عرش لرس در آسمان دین ہیہ دل پوین نشانہ مشہد خیر مسوس کسرس نسیہ چاہک و عود در باب بر بجا زازل تا یہ کہ مسیگوین</p>
<p>روح کوہی بیدہ بان تورا اور ساحت با نشانہ دل</p>	
<p>تا تجوی کہ زخوات نخبان سہیل</p>	<p>روی آماہ پو خوش پو عجا سہیل</p>

دیوان بابا کوہی

<p>در حجاب صورت حق عا جہا سبیل یعنی نشان شد و خود کنج بروشت ایدل گاہ او پیر بود گاہ جوان است ایدل قد آن سرور و ان رحمت عا سبیل</p>	<p>معنی هست که گفتند علی صورتہ کنت کتر از کہ چنان کرد چه معنی دارد کل یوم ہوقی شان بیانی است بدان کل رخساروی از باغ دل ما بخت</p>
<p>کوہیا وصف بان بیت عیار کوہی زا کرد و وصف خود آئناہ زبان ایدل</p>	
<p>راز و مخفت ہرگز از روی حسن نیل بر عجز خویش مستند ذرات حمت نیل خوار زلف گرید در گردش حائل خوشید و ماہ از ان شیرین تھائل بود از پنج پیش عاشق دیدیم اوائل اوراک و درک درک پیا شد از قائل</p>	<p>از روی حسن معنی جان اہی سبیل نزد تو پند نو بان چون تر و شیرین خورشید تا چشم بد پسند روی نگوئی از را در مرز نیت تالی در حسن دور بود بہر بخت بر آثر پیا بود بہر دست از و از کشت ایدل در پیتنی</p>
<p>شوقی را کہ است کوہیا بر خاک است نسیم مخروم جز بہر بار از دور کہ تو</p>	
<p>بر تو بخواند حضرت پیا بہا المرثہ مل</p>	<p>خیمہ خیمہ او در جوہ خواب غافل</p>

<p>از خواب منور شد کن و سپید کن از کفک که چه حال کرد در باید سبب قرابن راه تا شومانه و سوسنایی شد حال حقیقت جان تو دره و عالم بروشتی امانت نفست حیاتی کرد سبحان من عرفناک و در زبان شایسته چه آنکه سیر کردیم در حکم حرف الله در سیر شام اسری مازاع می شنیدیم بگفته شدم از دو عالم در تیره خویش ما ندیم</p>	<p>بدر شبی باشی با وصل یار و وصل بچه در زلمه و دعوی پشاش مرد عاقل هر نظر نفس خود را بی تیغ ساز سبیل یعنی صفات حق را بشی بذات حاصل رازه خدای گفتت هم ظالمی و عاقل دیوانگی شناسد یا عقل بهیچ حاصل چرخ حلقه و در نقش روح نساخت منزل جانم بر دو عالم راز و بگشت مایل آه مذا حضرت که غیر ما چه حاصل</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل و صفات اسما و در کوهی است ظاهر
انسان کسی بود او که ذات است کامل

<p>پجان و تن دلم شد با وصل یار و وصل که که ز روی طبل حق نماید آید و اوشه پدید خود بسیند جمال خود را خود عاشق است و مستحق بر جوش سخن</p>	<p>تخصیص اگر دیدم علمی بود که حاصل فرقی نمی توان کرد ما بین حق و باطل چشمی دیگر نباشد بر روی و شتابل بر جوان بختیم را اگر بایدت ولایل</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان بابا کوئی

<p>دار و غمائی مطلق در غارتگر کوئی جای دید شد بحر و از جان از تن و دل</p>	
<p>تا شام اید نیزند مخمور و ندم که بکش خیزی و از خویش برستم با جور و پشت و ورع و زهد بستم بجائی نرسیدم من آن بوده که بستم از قیمت او را خیم این هست که بستم و او ند حریفان انزل بوده بدستم</p>	<p>من در کوش باوه صوبسای استم تا ساقی وحدت می عشقم بجمع بستم شهیدانی عشقم من در سو آن جانان در مدرسه و صومعه بس عمر شد مرستم کر ناری و گرنوری و گرنه خرابات بر خاک ره درویشان سر بنامم</p>
<p>دیدم چو سلسله فی عالم همه کوئی کنج خرابات پنهان نشستم</p>	
<p>که مرا از رخ ز پهای تو شد پیشم وار و از گریه چنان دل بهم ریادم در تماشای تو گشتم ز سر تا پا پیشم او م از پستی خاک و ملک از بالا پیشم باز گردند پدید از خدا ای جان پیشم</p>	<p>دلبر اجانب ارباب فانی پیشم تا بر آریم ز وصل تو در آنج و حور تا به بیند نظریاک بصد دیده تو را نظری کن که همه بر سر رویت دارند یا چون مردمک دیده دل شد کوئی</p>

دیوان بابا گوہی

	<p>حرف اسرار ازل بر دل خود خوانا چشم که خموش است مرا بر دلب گو یا چشم</p>	
<p>دشت بر عاشق خود او پیرتر سا چشم شکر بر طرف دور مدار از ما چشم باز کردیم بعین صفت و اسما چشم</p>		<p>از همه خلق جهان بر در ویری دیدیم شب سمران چه خدایند محمد گفت دیدم عقل بیدار خدا چون برسد</p>
	<p>چشم او بادل گوہی بر صدق گفتی بجای از دیده ما هر جا چشم</p>	<p>افزاید این غمگین چند شمر اقدام است</p>
<p>شمع ہم میوز و آراہ دل تشنگان چون بکام دل نمی یاسیم بوسه از گران</p>		<p>گر چه چون پروانه از شمع و صیالت سوختم ما ز بسل یار و ندان طمع بر ستم</p>
	<p>با سکان کوی او پیشش بہا تا بروز کوہیامی مال روی نزد خود برستان</p>	
<p>بعد از آن وصل حق تنها کن حسن ما را بمانتا شا کن کویدت حق کہ روی بابا کن قطر بار احوط در پا کن</p>		<p>ترک سو دای زمین و دنیا کن وجه باقی بہ پن و باقی شو چون کہ نشستی زہر چه غیر خدا دو حجابان قطر و محیط خدا</p>

دیوان یاکوبی

۱۱۵

<p>بگذرند زیر و ترک با لاکن بجناب حسد ا تو لاکن دیده باراید و ستبستانکن هم بذر حبیب گو یا کن دیده بر روی یار نیباکن</p>	<p>بجست هر طرف که دیدی آوا چون ترا گیتی ز روح و نفس چشم حق بین طلب ز حضرت حق این زبانی که هست در دهن چشم دل پر کشا و در جان بین</p>
<p>کوهیا چون شدی بکسب عشق همه اسرار شوق انشا کن</p>	
<p>در قبول خدمت پیر معان در سجودم روز و شب پستلن نیست خوجام شراب ارغوان حلقه از زلف تر سازادکان جام بر کف سپهر ماه آسمان دیدمش روشن که شد اجاعان پیش خورشید جمال و ستان تایی مینی در دولت حق ایمان</p>	<p>بستم ز تار کبری بر میان بر در دیری نشینم روز و شب طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما کرده ام روز ازل در گوش جان دیدم اندر دیر تر سا زاده خنده ز در روی چون احسان بر مثال فزه میسر موم سپهر ساغری پر کرد و گفت این زانبر</p>

<p>حضرت حق بود پید او نشان</p>	<p>نوش کردم دیدم کتبی گفت</p>
	<p>قطره زان باده تا گوئی چشید مخوشد در قعر کعبه بیکران</p>
<p>تا نهادم بر خشم دل شمع جان در دل اول از خدای غیب دان گفت بستم در دهانت هم زبان گو بیان سبک رو پید او نشان دید حق را دیده پیر و جوان آفت این خورشید از هر سو عیان درنگ در روی ماه دلبران گفت بنکرد در حدیث و سرون زوانا الحق سیرت و باطن نیک میدهند این را عارفان ترتیب از زبان طبلان خون حکید از شاخ سرخ از عوان</p>	<p>گفت شد سبک رو پید او نشان صد هزار آواز شنیدم بگرد گفتش در گوش چشمم خیزد نیت من بکام دل رسیدم زین سخن ترتیب ندانم شد آشکار بر همه ذرات همچون قباب گفت اگر خواهی بینی ذرات من گفتش جان با منی نام گریست چون بخش کردم بقدر سوزناز این ترسیت اینکه اسرار دل است همی شنیدم صبح و صحن چمن چون بلبل گل شنید این ماجرا</p>

دیوان بابا گوئی

۱۱۷

<p>آهسته آهسته غرق بحر سیران جمله گفتند این لجه شرح سپان</p>	<p>قطره بودم بحسب لایزال اندر این دم نسبتی با اولیا</p>
<p>گر منبذاتی ز عسلی من لدن زاهد اسرار گوئی را بخوان</p>	
<p>چه بود این رتدگی و باز مرون بروز چشم دیگر رتده کردن در دن ویده همه دیده روشن در آمد آفتاب از بام و روزن که انسان بود در تقویم احسن</p>	<p>چه حکمت بود ما را اقرین منید انم چه شتر است شکیه خواه عرض این بد که او خود را به بیند صبا حمی بود دیدیش چو خورشید خوش آمد در دل و نشست در جان</p>
<p>خود آمد در دل گوئی و نشست ببان نشش اندر سنگ آهک</p>	
<p>در گل ز ترنت یا سمن آید بیرون تا گل اندام تو از پیرهن آید بیرون بهمچو طبل کجمن نغمه زن آید بیرون از خطا آهوی مشکین ختن آید بیرون</p>	<p>خطریجان تو از ترن آید بیرون غنچه صد نخت قیابا بسو که ز چاک بوی گل رسیت دلم از کتم عدم بوی از بیل زلف تو صبا بر بچین</p>

دیوان بابا گوهری

<p>بهر پناه خدا نور من آمد بیرون با سر زلف شکن پر شکن آمد بیرون روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون آنکه از سینه ما در لبین آمد بیرون شکست از دیده عقیق عین آمد بیرون بهر کید بدین اوس قرن آمد بیرون</p>	<p>مصطفی گفت که از عیب هویت اول شاه لولاک ز خلوت که خامس و دست لب لدار چه فرمود نغمت فیه روحم از غسل لبش خورد شرابی شیرین چون بیاد لب لعش دل ما خون بجز وه چه ستر است که آن روز خدا در محشر</p>
<p>گوهری روح فنا می که تنبیه می لطف است کز غنچه پیش محمد سخن آمد بیرون</p>	
<p>که در شهری و در کوه و میان که کردی جمله عالم نور فشان که جز تو نیست کس و جسم و جان که رویت روز و شب زلفش که کردی جمله را بی تشنه بر آن که در بر مسیکنی نالان و گریان ز با نهار تو کنگ و لال حیران</p>	<p>سلام الله ای خورشیدان سلام الله ای ماه نور سلام الله ای همی مطلق سلام الله در هر روز و هر شام سلام الله ای الله و اکبر سلام الله در جان جز تو نیست سلام الله و صفت کی تو</p>

سلام الله بر آدم گفت	که خود را دید در مرآت آسمان
سلام الله بر حواریان کرد	اگر چه بر دشمن از راه شیطان
سلام الله بر اهل و قایل	حلال آن جهانند او دو اخوان
سلام الله بر شیت برادرین	بجز حبیب و حبیبان نوح و قحطان
سلام الله گو بر بود و صابح	برابر ایم شدش گلستان
سلام الله هم بر لوط و بحق	بیتوب و بیوسف شاکهان
سلام الله بامیل قربان	که قربی یافت اندر عید قربان
سلام الله بر ثیا و یوش	دگر بر حضرت موسی سران
سلام الله بر خضر و بللیاس	که ایشان غرق آب حیوان
سلام الله بر یحیی معصوم	که سر بریدش و طشت غلطان
سلام الله از ما پر ذکر یا	که آره بر سرش نه باد سحان
سلام الله از ما بر عزیز است	دگر بر حکمت و انای تقمان
<p>یا چون از زلفش کج آویخت ما را سر کوبون دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون</p>	
خواستیم بگریزم از دام بلا در غایت	عشق او گرفت سر تا پام بریدن آن

نسخه
مطلوب

نسخه
بجز

<p>نیت خرد یونانی در عشق ما من فزون این بنامه بگو ششم از رواق سبکون تفرج الروح لیلیا و الملائک جمیون حق پو نبرستاد حرف السائقون الساتون است آن دلدار در کماروان غنچه کی شدی از هر دو عالم از هر وقت کافون استجاب میگرد ما را از برای بازتون ما عرفناک هست قول جمله لا یعلمون</p>	<p>عاشقان با ما قلان گفتندی بی سلاخ دوس میگویم ببرد خاک آن در تیره با تفسی نیکت راجع شو بیایا مسل خود سر قدم سبازیم پیش از جمله پیش آوریم مگر او باشیر شداید و ستان در جان ما که نه حق بودی باشیاد در بطون ظهور از چه رو فرمودست و یکم سایلکان هرگز ابر سیدم از کنه صفات لم یزل</p>
<p>گو میاد صبه خواسی وصل جانان یاقین کس نماید وصل اور از دو الا صابرون</p>	
<p>هست این ائینه را یک پشت و رو آن شیشی مالک الا وجه هو چون بخون دیده کردم گشت و شو از زبان این و آن یا گفتگو چون گذشت از عجب بار این و او</p>	<p>او در عیان مابت عیان در او غیر هستی غیبی باشد بی دیدم او را کشم کشم او عیان راز خود یا خوشی تن گوید مدام دید کو بی ذات شارح را بدات</p>

دیوان بابا گوئی

<p>دلا از خویش شو پنهان میبرد بر آور سر خاک جمله ذرات چو آن باد سبک روح مجروح چو عشق ذات پاک حتی بیخون نداند غیر او اورا دیگر کیس در آوریغ هم چون برده نش سحر کابان حدیث در دخورا</p>	<p>در دن دیده چون نشان میبرد چو خورشید فلک تابان میبرد در آور چشم این خلعان میبرد چو ما عاشق شو و حیران میبرد خدا را با خدا سببان میبرد روان شود دل و ریجان میبرد چو طبل پیش او سخنان میبرد</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بزرگوار است
 این سخن را

ابرا گوئی چو خورشید از پس کوه
 حدیث من رانی خوان و سیرد

<p>مرکز عشق است دل خال بیستای او عالمی را گشت در دم زندگرددان ^{حلقه} می گنجند در زمین موش و کرسی آه آه هست موجودات ظل او و او چون آفتاب برب دل گوشه تابش بی و اسطه گوئی دیوانه دل تا دید چشم سپاه</p>	<p>رشته زلف است جان عمر من فرسای او بخی الموتی است می نیم در لبهای او خردل پر خون می نیم یاران جلی او در دل هر ذره رو ... فرسای او علم توحید خداوند از لب گویای او همچو آهو میبرد و پوست در صخری او</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان پایا گوئی

<p>منی جان در باز اندر راه او خوش را بر خاک افکن بر تو غیشی با هستی آه و روبرو هم خیال و غمت بار و زنگ</p>	<p>لین تن او البر حتی شفقت نقده کن جان بول دنیا و دین فانی مطلق شو و معدوم شو وجه باقی باشد و فانی شود</p>
<p>کیف تظنل چه گفت آن روقد کوهیا غایب مشو پهلوی او</p>	
<p>مترز کن شبی رخسار از این سو زنوی زلف خود بیکتار از این سو حقان و ناله های زار از این سو روان کن باوّه ابرار از این سو نخده لغسل شکر بار از این سو بیا و صبحم بگذر از این سو فکن بر کی از آن گلزار از این سو بیا بر کوری عنیا از این سو بده یکساعت خنار از این سو</p>	<p>بیا آید دست دیداری از این سو و گرنه با نیم صبح بفرست بگوشت میرسد هر صبح و شامی برانی دفع مخمور سے صہبا گره دارد ولم از گریه بگشای ز گلزار جمال خود نسیمی چو بلبل بفرارم هر جا ایای دلبر عیار شب رو روان بود که تنفس این خوری می</p>

	<p>قدح بر کف بگو بهی گفت ساقی سیا از جانب کسار از این سو</p>	
<p>هر شب دوزلف یار شماریم بوی جائیکه هست ماه بجز شیدر و برو مانده عجب در دل ما هست تو بتو اسم رو در ز دیده بهی باغ جو بوی چون با صبح در بدر افتیم و کو بگو آمد مذا که حضرت ما را بچو بوی</p>		<p>کوته نمی شود سخن ما به گفت گو یکدزه سایه نیست در آفاق دیده ام سو دای زلف آن گل سیراب سر و قد تا سر نه به بی پای جو امان گلستان از نجیب بر یک شامه زلفین عین گفتم که شتم از طلب وصل دلیرا</p>
	<p>بگر لیم ز درد که جانم بلب رسید خته یغسل یار که کوهی بگو بگو</p>	
<p>در دیده دید با لب تو کرده بچال خود نظنر تو دادی همه راز خود شیر تو هم مثل و راه و راه تو نشسته بود کسیر و پرتو</p>		<p>ای کرده بعبیر جان سفتو از چشم سیاه ما هر و بیان در صورت مصطفی نمودی دایم سفر تو هست خوش تو در دیده ما مستقام واری</p>

	<p>در غار وجود باش کوه چون آتش عشق در جگر تو</p>	
<p>ماه تابان رخسار در نیم کوه لبیل روح مرا صد گونه گویا کرد در دلم کان قطره خونی است چون جگر خطه آموست را در یکدم احیا کرده آنچه خود کردی چه از در کردن ما کرده آدم و طمس از این سگوتنه حیا کرده نقی و اثبات خود اندر لا و الا کرده</p>	<p>تا بگرد گل بزم نعل زلف پیدا کرد چرخه راما در تبسم سپهر گل بکشاده ایکه از فرط بزرگی می بخند در حین بر زمین انداختی در ره لعابی از زبان خیر و شر نوشتی در لوح جانها از آزل دانه خال سپید در دام لغت لبه خالها جز تو ندانند هیچ موجودی در کوه</p>	
	<p>تو در باب نظر علم تعیین باشده همه کوهیا ایسر تو حیدی که انشا کرد</p>	
<p>کرده ام طوف سر کوی تو را در دیده تا صبا و پیشبوی تو را در دیده هر دم از تاب و صبا بوی تو را در دیده که درخ حال چو بندوی تو را در دیده</p>		<p>دیده ام در دل جان روی تو را در دیده بگرم خون شد و در دیده دل منخست منم آن دزد که شب تا بجز میگردم سیکند از دهمه شب روز این نیم چو شمع</p>

دیوان بابا گوئی

<p>بچه چمن سیر و سهی را بسحر کردیم ماه و نور شید بندوی بر آندگی</p>	<p>سایه ناست بکوی تور از دیده بر فلک تیر فلک خوی تور از دیده</p>
<p>گفت کوهی شب بار بار از فلک زده سله گیسوی تور از دیده</p>	
<p>بافت گشاده غنچه سارا اگر که ال نخت نخت جامه میاد تو چاک زو می بست و می گشاد پیر جا که سیر چون باو بسج خنده ز مردم شب بگشا بچشم حرمت ای پادشاه چون مانند قه ناکه چو چسکیم در کوی در خدمت قبول تو جارب و است در چین زلف هر گشت ای سرو زاد بد آنکه از زرد و سیم جیب این</p>	<p>پرست و داد پا و سبار اگر که بگشا و غنچه بند قبا را اگر که سیلاب اشک دیده مار اگر که روح گشاده جیب دشمن اگر که از ابرو ان بسته خدا را اگر که بیم بند زلف و و تارا اگر که بر بته ام میان صفرا اگر که خالت پرست با صبار اگر که مانند خواجه نیست کد را اگر که</p>
<p>از چشم بسته ایم در سید ما غم کوهی پرست خوف شر جارا اگر که</p>	

<p>همچو شیران مست دریشه هر دو عالم بر او هست بگوشه چشم او تا که زو بگوشه نیست در ذات پاک اندیشه روی او را زلف می پوشه هست کونین اندر او خوشه جان چو دار در زلف او ریشه</p>	<p>بگذر از ذکر و منکر و اندیشه عشق او آتش است غزن سوز چشم عالم ز لطف بصیرت گرفتگر کتی تو در آیات ماه شد پرده و از جو شیده بحر وحدت محیط حق باشد عمر ما بس در از خواهد بود</p>
<p>جان کوئی بیاد آن لب وصل همه برگان دل زنده تیشه</p>	
<p>جان چه باشد بلکه جانان همه سیر بر آواز گریه جان همه آزه دارد کفر و ایمان همه خند و او به چشم گریان همه روی او خورشید تابان همه خط او بر دوستان همه</p>	<p>هست او جان من چون همه جانم جان او در پوشیدار بارخ و زلف خود آن بیت و زلف آیت ابکو کثیرا را بخوان هو شان را حسن او فرودیده اند جمله اشیا صوفیه و حرفی نیست</p>

دیوان بابا کوهی

۱۲۷

	<p>نالہ میکن کوهیا چون ست حسن در میان آه سوزان بنام</p>	
<p>شرح اسمسار از حق آموخته وحش و طسیر از آدمی بگر نیخته آب و شش را بجم آمیخته</p>	<p>لبسل و قمری و کبک و فاخته تا به حسرت یا نه آگوسید از لطف و خسر از روی در آب خفا</p>	
	<p>کوهی از اندیشه خال رخس بسچو لاله داغ در دل سوخته</p>	
<p>شد از او شیخ و شایب در ناله هست و منتقل جهان ناله محنت و درد عشق را از ناله بود خورشید و چرخ در ناله</p>	<p>لمه ما هست چاره و سهاله آسمان سوخت ز شش خورشید دل ز خال وصال او برداشت تا رسیدم بوصول آنمه و دشت</p>	
	<p>کوهیا در سراسر ای انگل روی آمد از سنگ و خاک اولاله</p>	
<p>یک جلوه در حجابان مکی و مکان زده بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده</p>	<p>سلطان عشق خیمه چو در لامکان زده یک لاله از لواحق خورشید روی</p>	

دیوان باباگویی

<p>تا برده باد بوی گل روی او بیام چون شد یقین که غم سیر تو کس نیست در جهان در جام آفتاب می غسل هر زمان و صفت لبش چو روز و شب لب زبانتان</p>	<p>لبسبیل بر زده نغمه بر بوستان زده اهل یقین نیند عدلین راه گمان زده جانم بیاد لعل لب و لسان زده زایم چه غم که در و چشم نام زبانت زده</p>
<p>از هر دو کون خاطر گویی چه فارغ است سر باسکان کوی تو برستان زده</p>	
<p>دل از درد تو سیر یاور آور و گداه تسک کوی تو بر دیده ما پای بند گفتم ای جان حجبان جز تو دارم در دل تا ز نورشید خوش دیده مار و شن شد</p>	<p>شده از حال دلم جمله ذرات گواه خاک گشتم و قنادیم از این رو در راه گفتم ماییم چو جان مرد و لست التماس روی او بود و بر فزده چو کردیم نگاه</p>
<p>پر در غم سیر خدا گویی دیوانه زنت وار و از حضرت سلطان جهان کیا</p>	
<p>آفتاب مستی و ماه همه علم و ادراک را بتور نیست تا رسیده مسمک بلند</p>	<p>چشم زلفت شب سیاه همه تو نمایی به لطف راه همه که تویی در میان آه همه</p>

دیوان بایا کوهی

۱۲۹

<p>ایوه منی و انتم لفظ سزا</p>	<p>ما که دیم و او هست شاه همه</p>
<p>بر آمد آفتاب روی آفتاب</p>	<p>ز آفتاب خست چو کوهی روخت</p>
<p>بزلق و روی خود آنکه سب و روز</p>	<p>سایه زلف او پناه همه</p>
<p>شبی حدیثم بودم پیش تر سا</p>	<p>شب تاریک روشن شد سحر گاه</p>
<p>نظر کردم بتا قوی و غسلی</p>	<p>نه تنف عاشق باز دگاه و بیگاه</p>
<p>چو شیر روح شد و بشیوه وصل</p>	<p>بت و ز تار می گفتند بخت</p>
<p>بدان کوهی که کفر و دین و اسلام</p>	<p>همی گفتند از دلهای آگاه</p>
<p>بهم رفتند همچون دانه گاه</p>	<p>خلاصی یافتم از نفس و بواه</p>
<p>آتش عشق تبان هر دو چهار سوخته</p>	<p>شمع روی یار پیدا و نفا سوخته</p>
<p>عکس رخسارش نه تنها سوخته گل در چمن</p>	<p>یاد آن رو هر سحر که طیب بلان را سوخته</p>
<p>و چه ترست اینک شوق وصل حلیه</p>	<p>در بهشت عدن دیدم مردمان سوخته</p>
<p>وصف شیرینی آن لب هر که دارد در</p>	<p>شیدیم نیک او کام و در بازار سوخته</p>
<p>علل سیرش که تشس باره بود از ازل</p>	<p>ورد و عالم دیدم پیر و جوان را سوخته</p>

ز سوخته گل
ز سوخته دل
ز سوخته خدیجان

دیوان بابا کوهی

۱۳۰

	<p>اشک و آه گرم کوهی چونکه با هم سازند در زمان گفتند مردم نسس و جاز از او خسته</p>	
<p>همیچ نگذاری زور و لا اله گر بچشم خود کنی بر حق نگاه از خدا جز و سلسل او چیزی نخواه در میان سوز و اشک و دود و آه تا بر آید از دولت خورشید و ماه جمله موجودات یکت خال سیاه همچو گل بنمود از برکت گیاه</p>	<p>پر تو با دای جان که دل و لری نکند غیر او خود نیست موجودی که گر همی خواهی و مثال جادو دان همچو شمشیر باشی تا بروز باشی همچو پیمان همیت بلند بر هر رخسار آن خورشید پین از دل هر ذره آن آفتاب</p>	
	<p>جان موجودات از او موجودند همچو سنگی دانه روید قشر و گاه</p>	
<p>هست او شاه حقیقت کوهی شام کوه روی آن خورشید باشد آفتاب و گاه باشد او در دل هر ذره از هر جوی راه در خلا و در ملاخبر لطف او بنمود پناه</p>	<p>آفتاب لایزال است او و عالم همچو هر دو عالم سایه زلفین عنبر ساری او آه از این خورشید که جان میکند روشن هر که در ریبه انمنون آمد بجان از خاص و عام</p>	

دیوان بابا کوہی

۱۳۱

<p>جزع و لغزش جو کوہی نقش او در حایست ہر کہ اور است حرفی از سفید و از سیاہ</p>	
<p>بر دوخت دلم ز ما سوالت سلطان و کون در دولت نمود درون دیدہ روشن</p>	<p>جان داو ستام لی معاش تن خمیر شناس و دل چو خرگاہ در ظلمت و نور گاہ و بیگاہ</p>
<p>کوہی بہوای تابش نور چون خاک فتادہ بر سیرہ</p>	
<p>دلا چون محرم روز استی توان اتی کہ از بیسای مہرین تقیم بختم چون ساغریت داد بسیط عالم جان را پدید بجز او کل شیئی مالک آمد</p>	<p>نسائی ازل جاوید استی درون دیر جان ساتی پستی دستی شیشہ تن را شکستی تکریب تن خاکی برستی ہمیشہ بودہ باش جان ہمتی</p>
<p>را علی تابہ غسل زید کوست کہ جز او نیست در بالاد پستی</p>	
<p>دوش از صومعہ در سیکدہ در محرم</p>	<p>تا پایم ز خرابات نشان در خبری</p>

نظم
حق و باطن
جان و تن

دیوان بابا کوهی

۱۳۲

<p>بر در درین معان مستبچکان بر اویم از سر صدق و صفادست مد اغوشم کرد بوسه مایر لب من داد و قدح چش نوش کردم مستی چند از آن جام طهور کشف شد سرازل تا باید در یکدم گوش جانزاج گرفت و قدحی دیگر داد</p>	<p>آن کی بود چو خورشید و در کج سینیه بر سینیه من ز در صفایم بری گفت ما را بخزاین نیست بعالم بهزی دیدم از پر تو دیدار حبان در اثری بر من از عالم اسرار کشاوندوری گفت بشناس مرا از خود و از هر شکر</p>
<p>کفت کوهی که نسیم جمع به اسما و صفای هر چه منی عجبان خشک و تری تری</p>	
<p>نغمه زن مزه سحر کفت بیا و سحر همه فریاد و فغان تو بر ای دل بلبلس کفت بی در دل غوشیم عاشق از میان غنچه سیراب لب خود بگردد که توئی لببسل مانع و گل سیراب چمن</p>	<p>رو که از حسن گل و در و درم پخبری عاشقی بر دل خود در گل اگر می نگری ز آنکه در جان و درم نیست بجز گل و گری کفت ای باد صبا چندی پرده دری اگر کنی در دل خویش از زه معنی نظری</p>
<p>کوهی سوخته نسیم بر آورده که آه جزل لب خشک داریم بخون چشم تری</p>	

<p>بساتنی دلربای جان از دست حبیب جاودانی ستند و مدام در جوانی ناخورده شراب ارغوانی گویند خموشش لمن تہ اتنی</p>	<p>یک شیشہ شراب ارغوانی زان بادہ کہ روح خور و اول زان نایدہ کہ محشر و ماہ خوردند ای زاهد خود پست مغرور زاهد طلبد وصال اتنا</p>
<p>کوہی تدمحی ستاند از پ زان بادہ سپہ عمل کافی</p>	
<p>دہد بیستی و اجب کوہی ظہور است در ستر الہی صبا شش آفتاب صبحکامی بہ بین مارا دکر از ما چه خواہی</p>	<p>زحدتہ فلک تا کا و ما ہی نظرد ظاہر و باطن جو کردیم توئی آتشہ کہ گلخن تاب آدوش جمال خویش را بنمودہ گفتے</p>
<p>چو کوہی یافت جان از دل ویش بید است ہر پاک از سنا ہی</p>	
<p>تا مر علم نظر آموختے دیدم از جارب و بلایر وقتے</p>	<p>جسم و جان را از دو عالم سختی جانہ دل غیر الا در نظر</p>

دیوان بابا کوہی

<p>آفتاب پسخ را میوختی سپهر انگور از لکده بسکوفتی</p>	<p>پیش شمع روی او پر وار و لاله نامی حساسی شود خون دل</p>
<p>دید کوہی کرشمه رسم روی خود لاله را چون شمع می افروختی</p>	
<p>بیان جان و جسم جان ما توئی چشم دنیا و زبان ما توئی شیر مادر آب و نان ما توئی باغ و سر و گلستان ما توئی با تو شنویم شان ما توئی نقشه بازار و گان ما توئی همه زمین و آسمان ما توئی</p>	<p>آنگار اوختان ما توئی رفتیم تا قرق می منیم تو را همچو طفلان در کنار تبت به تبت لب لب و لحم بھی گوید لب تبت گل یوم هونی ستان پی تبت جان بوسی با تو سودا کردیم هر دو عالم هست خاک راه تو</p>
<p>از عطا ای تو شد کوہی غنی آفتاب و خورشید گان ما توئی</p>	
<p>چیز غصه را بحسب پرده زنتی خوشتر از آید و بسپند زنتی</p>	<p>در تو سیرا غم کو جو نم یا خنتی در دل و در زورده ما ای حبیب</p>

دیوان بابا کوہی

۱۳۵

<p>استی و عرش را بنواستی زان چو شمع در میان کده اختی</p>	<p>قلب مؤمن گشته عرش من است خود شراب و شاه و ساقی شد</p>
<p>کوہیا روزی کہ قالب ساختند ساکت شدی و سب را مہی اختی</p>	
<p>پادشاهی و شاه می طیبی اگر از ما کوہا می طیبی سر و چشم سیا می طیبی نالہ و درد و آہ می طیبی تو نہ مال و نہ جاہ می طیبی چہ طریق و چہ راہ می طیبی</p>	<p>اقتسابی و ماہ می طیبی کل شیئی شہید آیت است تا یہ بینی بید با خود را قوت جان تو شک خون است ہمچو خورشید در جہان فرد رہنمای ہمہ توئی از ما</p>
<p>کوہیا از خبر غذا فی سیاز چہ برک کبیا می طیبی</p>	
<p>ملک تاج و تخت زینم توئی حائق ہم آن و ہم انیم توئی در چمن چین سرو و سیم توئی</p>	<p>در فناء فقر و یرنیم توئی گر ندارم دین و دنیا باک نیست ہمچو کل شکتم از باد ببار</p>

روشنی عین چون سیم تولی	نون ابروی تو نیم در نظر
نغمش بعد از همه یادم کنی گفت کوہی پارہ شیم تو کنی	
مردم چشم مراد صد حجاب اندختی چون ز خورشید رخت تابانی در آینه ختی پیشستان حقیقت زین کتاب اندختی گفت نادر و شیش واری در جواب اندختی	دلف را تا بر سر رود ز حجاب انداختی عوطه خوروم در سر شک خویش تا نمیم تورا سوختی و لہای شتاقان در تشنہ ساقیا روز دیگر از دہانت بوسہ کردم سوال
سوختی در آب و تشنہ باز آنسا در چمن نالہ در جان نی و چنگ و رباب اندختی	
جرعہ نوش کن کہ تا دانی ہست اسرار ستر بابانی تا نہ حسیز دیہ پیش حیرانی میدہد بادہ های سبحانی ہست این جملہ را اگر دانی خواندہ پر و اندہ را بہ ہمسانی	بادہ را نشاء است روحانی بادہ د شمع و شاہد و مجلس نوش کن جبرعہ پنخود شو ساقی مست حضرت عزت شمع و نقل و شراب و شاہد او شمع خود را بوخت در مجلس

گفت

<p>گفت کوہی کہ عینک ما ایم دیدم اور ایشکل انانی</p>	
<p>سبقت رحمی علیٰ غصنی دل او ساخت پیشہ بی سببی دل تو طرح وان چو شیشہ عظمی نفس کا فرخسل بو لہی خوندل خور چو پادہ عنسی</p>	<p>گفت رحمان پاسد عربی ساخت کارش سبب الاسباب اودہ روح را بجان میوش نور پاکت ز نور حمد وان چون تنگ شد کیا پزیر عشق</p>
<p>کوہیا در صفات و ذات قدیم بودہ پیشتر ز ام و ابی</p>	
<p>از برای چشم بنیا آمدی از دل اندر دیدہ ما آمدے بس عجب بر برج دریا آمدے در زباغنا جملہ گویا آمدے با سر زلف سطر آمدے با رباب و چنگ و غوغا آمدے</p>	<p>از قدم تا فرق ز پیا آمدی کردی از ظاہر سیاطن القات آمدی با الذات پریشیا محیط بودی اندر گوشہ سامع بخود دوشین سپہنماہ دیدم نیم شب روز دیگر مست جام می بکف</p>

دیوان بابا گوہی

۱۳۸

<p>از برای قوت جانت با آمدی با چشم شکر آمدی نه رستی نه زبالا آمدی ساتی روحی دست آمدی قاضی مفتی و انا آمدی و در آن لب چلیپا آمدی زین چند دلم که تنف آمدی گاه پرو گاه بر آ آمدی</p>	<p>بابا قوت زلف عبیری تا پرستی حسن و زشتی را نمی ازل باشد تو را دلی بد چون یقیم بحسب گفتی لطف ست رفتی از برای تنب دیدم از دور روزی ناکهان غیر خود را از نیسان برداشتی ای دارم آیت خصلت جدید</p>
<p>بر سرفاق قناعت منقطع گوہیا آمد عفت آمدے</p>	
<p>طلوع کرد چون خورشید روی دلدار زبدا ایم جز او هیچ یار و غیاری کیش زاهد و عابد کیش خناری بسن خود متسلل خود گرهاری ز جہان حلقہ ذرات سبز و نواری</p>	<p>نمود صبح سعادت ز غیب یاری بر پدید جان و پیر روی دلبر را پذیر و سوخته و پدم چشم او اورا مدام پیش او عاشقی و عشقی است چو آفتاب رخ او بدشت مشرق و غور</p>

دیوان بابا گوهری

۱۳۹

	<p>در دن سینہ گوهری است مثل آینه چنانکه همه مرل غیر در غاری</p>	
<p>زلف و خال چو شب بیداری چو شود گریه کی تکداری همه آفاق را سپیداری بوسف روح را بچه داری جله ذرات را کوه داری</p>	<p>روی چون آفتاب همه داری میری همه سحر اول هر دم چون تو سلطان کشور حسنی در بخند آن خویش ای دلبر و همه لا شریک له گفتی</p>	
	<p>ویش عشقت که کبر بای دل است گوهری خسته را چو که دایه</p>	
<p>گر در منزل مرغ جان و آیه شیان غمتی خاک را ای یاقم در استمان غمتی بومی و تیب در آیه در پستان غمتی محل شکفت از شاخ لاد در بوستان غمتی انست بستی او پر کرده جان غمتی نه خاک شد بر هوا چو پنهان غمتی</p>	<p>هست کرو ایند ما را از جهان غمتی خانه تن را که قصر پادشاه روح شد بصبار است یقین در غمتی معطل است چون مرآت را بود از گشودن لایر پیغم واده از یک آینه از زین گفت سخن غمتی تس ستر چو غیر نیغیر غمتی</p>	

دیوان بابا کوہی

۱۴۰

<p>کوہیا گرچه الف شد میدستی و انت در معاد نسلی لام است ابروان غنیمی</p>	
<p>کر شبی مستاه با الف پریشان آمدی گر نبودی آدم از گنبد ذات خدا اقتاب روی آنم گریه کردی طلوع دل تنب است او را در زمین و آسمان</p>	<p>فره ذره از رخس حورشید تابان آمدی اینم نور و صفا و قلب انسان آمدی از رخس سنک یسیر خندان آمدی یارا کرد این کشان در صورت جان آمدی</p>
<p>گر نبودی گریه کوہی چو ابر نوح بار لبس سبیل چرا در باغ نالان آمدی</p>	
<p>هر دم شکل دیگر دیدار مینمائی که شاہ شکر لب که باد های رنگین که یاد دوست باشی اندر مقام و ست اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق میجوایستم به پنجم کپار رویت ایست با خویش عشقبارنی با دیگر ساری</p>	<p>روی چو از غوازا کلتار مینمائی کاهی کلاب باشی که خار مینمائی که دشمنی بجزرت خونخوار مینمائی چون گویت که هستی انکار مینمائی هر ذره چو منصور پر دار مینمائی هر لعه که دیدم صمد بار مینمائی از غیر خویش و پدم بزار مینمائی</p>

این دیوان

دیوان بابا گوہی

۱۴۱

در جامِ حبلہ اشیا سائر توئی چو خورشید		اسا یر بذاتِ حویسی ستارِ ثمنائی	
در غارِ سینہ کوہی غشتِ مدم فروبت			
چون مصطفیٰ حجابی در غارِ ثمنائی			
ای کہ منظورتی و بر خود ظہنری		روحِ پینہی بجز جانگرے	
ما بہ غیب آورده ایم ایسان بلی		ہم تو در غیبی و ہم تو حاضرے	
توت روحِ حبلہ اشیا شدی		در سخن گفتن چو نعل شکرے	
صید تیر چشمت اوشدی			
کوہیا گر چہ بغایت لاغری			
باد و کیوی سیاہ عنبری		آمدی در صورتِ پیمبری	
شرحِ اسماء و صفاتِ خویش را		خواندہ بر حسب از جان آفری	
بر ہمہ اسرارِ غیبِ الغیب را		کردہ روشن چو ماہ و مشتری	
قبیلہ موجود و جب آمدے		میکنی جان را بجایانِ ربری	
ہنسیا و اولیا در راہ دین		حلقہ در گوش تو انداز چاکری	
گر نبودی تو نبودی عیش و نوش		نہ فلک بودی نہ آدم نہ پری	
کوہیا نعتِ نبی گشتی بظہنم		ختم شد بر تو کمالِ شاعری	

فی الترحیح

یوم القدر و حسد القمار عین عیان شد و بعبودیه فزه و سایه را وجودی نیست لب بدن ان گرفت اندام قدحی پر شراب آمد دست	نیت امروز عیسی حق دیدار دید خود بحشم خود دیدار اقتاب کی است با هزار انوار از زبان من او است در گفتار همچو خورشید و ماه و شب و نهار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیدیم بحشم او جمالش
اسماء و صفیات با کمالش

از سر شک لاله کون پر سیس گفتش چون آسم کار کھی جان گرفت در میان بزم جان در سجود فنا و جانم پیش او فی لبش جانم لب لب آمد چون گفت کوهی نزد ارباب نیش دیدیم بحشم او جمالش	گفت در همین تو با خود دیدش گفت خون بکند پر چون دیدش بارخ لعل میگون دیدش در خم ابروی او چون دیدش از تیار و درک بیرون دیدش تیغ بر کف چشم پر خون دیدش اسماء و صفیات با کمالش
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان بابا کوئی

۱۴۳

<p>همه کفشد اوست صاحب ساز خود چو هم شاه دست و شاه باز غنیت با او کسی دگر دساز روی محمود وان و پای ایاز به شکر خده آن بت طنناز</p>	<p>دلف و سرنا و خنک در آواز با ده اربعل خوش می نوشد هم نفس با دمان اولب اوست عشق و معشوق با دل عاشق بر لبم لب نهاد و میگوید</p>
<p>دیدیم بچشم او جانش اسماء و صفات با کاش</p>	
<p>اول خود را کیاب می بینم در شرح بی حجاب می بینم همه چو شمشیراب می بینم جسم را چون نقاب می بینم در سوال و جواب می بینم روشنش آفتاب می بینم</p>	<p>لب او با شراب می بینم آفتاب جمال ساتی را می پرستی و با ده نوشی را بر رخ جان که شاه غیب است بخود آن دلربای جانی را دره و سایه در میان شد</p>
<p>دیدیم بچشم او جانش اسماء و صفات با کاش</p>	

چو شمشیر

دیوان بابا گوہی

۱۱۴۴

<p>کہ دہدی بی فسد تڑپ و بیکت آہ واقفان ماہست نالہ و چٹک ہچو خورشید و ماہ تنکا شک جنک او صبح و صبح او ہرہ جنک کرد مار از بلف خویش آونک</p>	<p>جذہ اسل ساقی کلرناک یار چون می خورد میانک بلند ما و ساقی ما ہم ہم نعیم در جمال و جلال اور نکیم شب بدزدی خال اور تقسیم</p>
<p>دیدیم بحشم او جالش اسماء و صفات با کالش</p>	
<p>گاہ سچنان شوی و کہ پیدا پس توئی در میان جان با ما از ہمہ دید با بخود بینا شان تو تن تن و تلا لا لا از زبان ہمہ توئی گویا</p>	<p>پہ ای جان جلد جانکنا و ہومعکم کلام حضرت ست قرۃ العین جلد ہشیانی می میانک بلند می نوشی لب خود اگر گفتم بدان</p>
<p>دیدیم بحشم او جالش اسماء و صفات با کالش</p>	
<p>پر دای خود و حجان ندارد</p>	<p>دل بی غم عشق جان ندارد</p>

<p>چون است یقین که نیست جز او بکثرت شب بخار من در آمد حق در بر خود کشید محبوب وصف لب او چگونه گویم اسرار ضمیر خویش عاشق</p>	<p>درستی او کمان بگذازد بگشا و کمر سیلان مزارو تو سین جز این بیان مزارو کرد و هنرم زبان مزارو ارد لیر خود بخسان مزارو</p>
<p>دیدیم چشم او جاش اسما و صفات باکاش</p>	
<p>من و اروا طبعه و دشت سره</p>	
<p>خداوند احد او نذا حد ایا بجز تو هیچ موجودی دیگر نیست</p>	<p>تویی در حسیم جهان پنهان پدید احد شد وصف ذات حق و نماند</p>
<p>صفت</p>	
<p>از چاه تن چو براریم پست عازرا بدان جمال که دیدی تو در شیباج</p>	<p>کنند کیسوی تو هست عروده الو شقی بحال کوهی دیوانه پست نظر فریا</p>
<p>من و کار ابر کاره</p>	

اسرار ضمیر خویش
 کوه سیلان
 ز عاشق خود
 همان مزارو

دیوان بابا کوی

۱۴۶

که جز او نیست در پستی و بالایی	ز اعلی تا بر نفسی جمله گویند
خدا پیشناخت ایندم بهم خدایا	چو شد کوی فساد ذات وجود
وله ایضاً	
کشیده اند به نظاره تو صف حورا	تو کی که قبله خود ز اعدای نیندی
فی الرماعیات	
تا شمر را بماند بر کوش لب	تا بر لب من بنشاد او و بر لب
لب بر لب من بنشاد آنکس لب	تا طوطی نطق من در آید به سخن
وله ایضاً	
در هر دو جانب اوصال اوصال است	حق را به یقین بدان که اندر دل است
تا وصال او شمیم او وصال است	اندر روز ازل تا به ابد ما و دیم
وله ایضاً	
بحری دیدم که صورت جو بنمود	انما لقا چو روی سیکو بنمود
از هر چه که هست بشیر و بنمود	در راستی حق چو اطلر و عرف بنمود
وله ایضاً	
دیوانه بکوی دوست و خواهم شد	از ملک وجود خود بدر خواهم شد

دین بابا گوئی

۴۲

چون سخن گفتیم بهار به خواهم شد	گفتم چون انا الحق است
وله حبیب	
دلبر ز تیرت من ترانی گوید باز دارم هو تر آنی گوید	جانم همه وقت ریش زنی گوید صد بار بگویم که نتوانی دید
وله حبیب	
پوسته بیا چرا بیا بگوید بگر خنده ایما چا بگوید	اندر دل ما خداست ای بگوید بگشاید دو گوش از درون و آن
وله حبیب	
درد فسخ تو باشد این لیل و نهار خوشید رخ تو با هزاران انوار	ای روی تو سپهر پاره روشن شب تاب هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع
وله حبیب	
کم خوردن تو بوسی فوج است ای دل کز اول شب وقت فوج است ای دل	کم خوردن تو غذای روح است ای دل بسیار مخور خواب مکن شب تار روز
وله حبیب	

دیوان بابا کوهی

<p>بی آتش عشق کار خام است ای دل می نور شب و روز چه پروانه اشع</p>	<p>هر دل که ز بخت ناتمام است ای دل ای نفس رخ یار صبح و شام است ای دل</p>
<p>باروی تور آینه تمام دیدیم لعلها در آینه ذات پاک سخن دیدیم</p>	<p>بی و سطله چشم چه از او دیدیم خانی شدم و گدایم از خود کنگی</p>
<p>وله نصیحا</p>	
<p>مار و ز ازل عاشق هستم ای دل گر عاشق هستم می پرستم غمی</p>	<p>تا دورا بد جام بدست آمده ایم عینم سخن روز است آمده ایم</p>
<p>وله نصیحا</p>	
<p>جامی ز شرب ارغوان می طلبم تا با می نقش با شرم از لطف شما</p>	<p>وین با دره ساقیان جان می طلبم کیبوسه از آن لب و دمان می طلبم</p>
<p>وله نصیحا</p>	
<p>هر چیز که هست نمیکند با منم آبر سر ما پای نهد او سگ کوی</p>	<p>تا قدر وصال دوست شناختم خود را بر پیش چو خاک انداختم ای دل</p>

دیوان بیگانه

وله نصیحا	
هر جا که دلی است خون جان منم	دیوانه زلف مهوشان می بینم
او ذات یقین که در دو عالم فرد است	دردیده پاک مهوشان می بینم
وله نصیحا	
پیوسته جمال جاودان می طلبم	ز سلب حبیب جان می طلبم
تازنده شوم چو خضر آب حیات	بیک بوسه از آن لب جان می طلبم
وله نصیحا	
بیرون و درون جمله خدای منم	وی همیشه ارض و سما می بینم
هر روز چو آفتاب بناید روی	شب در رخ ماه او چپای منم
وله نصیحا	
در عشق خدا حسد تواند بودن	بیرون خیال با تواند بودن
در حسدیت خاص بی مس آله می	دیدیم که مصطفی تواند بودن
وله نصیحا	
در عالم فقر و فاقه کردیم وطن	اجائی که نه جان گنجد و نه حرمت تن

پولن ما دانشی بوحشت در شش نفر

و اینها

دیدیم و دیدیم بحسب کوفی ای

و اینها تقاضا چو روی روشن نمود

بسیمه

شرح حالات بابای مفران آب را ابو العباس بن ابی خنیسه در شرح
نمودی در کتاب شیراز نامه در شش نمانده و در آنجا بیاد کار کرده است
این دو مترعارف اثر ملاحظه و مطالعه شده بحکم فضل للتقدم آن تألیف
بر بسیاری از کتب مورخین متأخرین ترجیح دارد و تمش در نکات تاریخی آن
این مقدار تصریح و توضیح نماید علمه از من بسند و عین عبارات و
در استر این کتاب ضمیر بنیام و دوری از اطلاق بر روی ناظرین می
گشایم و می دانه .

و نسیم ای شیخ الامام بحسب الامام صاحب الحکایات العربیه و الملکاشفات
العجمیه ابو عمید الله محمد بن عبد الله بن عبید الله المعروف بیاکوبه

در قنون علوم متبحر بود و کالات فصلی شکل به استجماع خصال عمیده تخصص
 در بیان شبای و غنوالی عمر و شعر بصره نجهت ابو الحسن اشعری رسیده
 بود مجلس او بشافیه بحث کرده و موقع ارتضا و عتین یافته شیخ ابو سعید این
 ابی کرد و نیشابور صحبت او رسیده و ابو العباس نهاوندی که از خلفاء شیخ
 کبیر بوده و پنجاه و ندر یافته و میان ایشان مناقشه بارفته در نکته های
 تصوف و طرز معارف اخرا لا مربوط فضل و کمال الطوائف فرموده اند
 و بعضی برتند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در سیادی حال صحبت او دریا
 بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون مرجهت فرمود در کوهی
 که صبوی شیراز افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت
 و مدفن او اکنون در شیراز مزاری معتبر است و به بابا کوئی مشهور است
 و وفات ابو سعید بن ابی یحیی جادی اللؤلؤی ۴۴۰ در بعین و اربع ما بوده
 و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ در بعین و اربعین و
 و اربع ما اوست ۴۴۳ ثلاث و اربعین و اربع ما بوده .
 محل از ترجمه مزارات شیخی بابا کوئی مروی متبحر بوده است که علوم
 و فضایل و کالات انسی در او جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

ابوسعید بر غیر او پیشا بود دیده و مدتی در نزد او مجاور بوده و شیخ ابو العباس بنانندی بر او
 نیز در پیشا بود دیده و بسیار بحث و نکته در طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابو العباس
 بنسل و نکالات او متعرف گشته و چند وقت با هم صاحب بود پس شیراز آمده و در مغاره
 که با او مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه نزد او مگردونی گشتند و همداو از
 او میگردند و قرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوشن با ایشان
 میفرمود و از هر خدا هر چه داشت در راه خدای تعالی صرف میکرد و ترجم کتاب میکرد
 و در روایت حدیث که بر استاد میخواندم در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابو عبداله
 علی میرسیده معتقد بود بابا گویند بود و سوال میکردم میفرمود بی شیخ علی بابا کوئی است
 و زار او معروف است و وفات در سنه اشان در بعین در ایما بوده و وفات ابو نعیم
 در جمادی الاولی سنه اربعین در ایما بوده رحمه الله علیه حسب الفرائض آقا شیخ
 محمد تقی خوشناری مدیر کتابخانه معرفت در دارالعلم شیراز در مطبوعه سعادت بیدار
 است و الماهر آقا میرزا اسدالله خوشناری بیسلسل محمد ابراهیم مشکین قلم شیراز

سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۲۲ هجری قمری

صلی الله علیه و آله